عبدالعلی خان

۱۹۷۵ء

حبیب الله

۸

۱۸

بسم الله الرحمن الرحیم

الا یا ایها الساقی ادر کاسا و ناولها | که عشق آسان نمود اول ولی افتاد مشکلها

بوی نافه کاخر صبا زان طره بگشاید | زتاب جعد مشکینش چه خون افتاد در دلها

مرا در منزل جانان چه امن عیش چون هر دم | جرس فریاد میدارد که بربندید محملها

بمی سجاده رنگین کن گرت پیر مغان گوید | که سالک بیخبر نبود ز راه و رسم منزلها

شب تاریک و بیم موج و گردابی چنین هایل | کجا دانند حال ما سبکباران ساحلها

همه کارم زخودکامی ببدنامی کشید آخر | نهان کی ماند آن رازی کزو سازند محفلها

حضوری گر همی خواهی ازو غایب مشو حافظ

متی ما تلق من تهوی دع الدنیا و اهملها

ما بیتیم و تو دانی و دل غم خور ما | بخت بد تا بکجا می برد آبشخور ما

گو نام ما ز یاد به عمدا چه می‌بری / خود آید آنکه یاد نیاید ز نام ما

دریای اخضر فلک و کشتی هلال / هستند غرق نعمت حاجی قوام ما

ترسم که صرفه‌ای نبرد روز بازخواست / نان حلال شیخ ز آب حرام ما

مستی به چشم شاهد دلبند ما خوش است / زان رو سپرده‌اند به مستی زمام ما

یکدفعت همچو لاله دمم در هوا رسد / ای مرغ بخت کی شوی آخر تو رام ما

حافظ ز دیده دانهٔ اشکی همی‌فشان

باشد که مرغ وصل کند قصد دام ما

اگر آن ترک شیرازی بدست آرد دل ما را / بخال هندویش بخشم سمرقند و بخارا را

بده ساقی می باقی که در جنت نخواهی یافت / کنار آب رکناباد و گلگشت مصلا را

فغان کین لولیان شوخ شیرین‌کار شهرآشوب / چنان بردند صبر از دل که ترکان خوان یغما را

ز عشق ناتمام ما جمال یار مستغنی است / به آب و رنگ و خال و خط چه حاجت روی زیبا را

حدیث از مطرب و می گو و راز دهر کمتر جو / که کس نگشود و نگشاید به حکمت این معما را

من از آن حسن روزافزون که یوسف داشت دانستم / که عشق از پردهٔ عصمت برون آرد زلیخا را

بدم گفتی و خرسندم عفاک الله نکو گفتی / جواب تلخ می‌زیبد لب لعل شکرخا را

برو از خانه گردون بدر و نان مطلب — کین سیه کاسه سرانجام بکشد [illegible] مهمان را

یار مردان خدا باش که در کشتی نوح — هست خاکی که به آبی نخرد طوفان را

ماه کنعانی من مسند مصر آن تو شد — گاه آنست که بدرود کنی زندان را

در سر زلف ندانم که چه سودا داری — که بهم برزده گیسوی مشک افشان را

نشوی واقف یک نکته ز اسرار وجود — گر تو سرگشته نشوی دایره وحدت را

حافظا می خور و رندی کن و خوش باش ولی — دام تزویر مکن چون دگران قرآن را

دوش از مسجد سوی میخانه آمد پیر ما — چیست یاران طریقت بعد ازین تدبیر ما

ما مریدان روی سوی کعبه چون آریم چون — روی سوی خانه خمار دارد پیر ما

در خرابات مغان ما نیز هم منزل شویم — کین چنین رفتست در عهد ازل تقدیر ما

عقل اگر داند که دل در بند زلفش چون خوش است — عاقلان دیوانه گردند از پی زنجیر ما

مرغ دل را صید جمعیت بدام افتاده بود — زلف بگشادی ز دست ما شد نخچیر ما

روی خوبت آیتی از لطف بر ما کشف کرد — زان زمان جز لطف و خوبی نیست در تفسیر ما

با دل سنگینت آیا هیچ در گیرد شبی — آه آتشناک و سوز ناله شبگیر ما

فلک آواره بهر گوشه کندم میدهید — رشک می آید تنش از صحبت جانان ترا

گر همه خلق جهان بر من و تو رشک برند — بکشد از غم انصاف و ستم داور ما

دردمندیم خبر میدهد از سوز درون — دهن خشک و لب تشنه و چشم تر ما

زود باشد که بیاید بسلامت یارم — ای خوش آن روز که آید بسلامی بر ما

تا ز وصف رخ زیبای تو دم زد حافظ

ورق گل خجلست از ورق دفتر ما

صوفی بیا که آینه صافیست جام را — تا بنگری صفای می لعل فام را

راز درون پرده ز رندان مست پرس — کین حال نیست صوفی عالی مقام را

عنقا شکار کس نشود دام باز چین — کانجا همیشه باد بدستست دام را

ما را بر آستانه تو بس حق خدمتست — ای خواجه باز بین بترحم غلام را

حافظ مرید جام میست ای صبا برو

وز بنده بندگی برسان شیخ جام را

صلاح کار کجا و من خراب کجا — ببین تفاوت ره از کجاست تا بکجا

چه نسبتست برندی صلاح و تقوی را — سماع وعظ کجا نغمه رباب کجا

دلم ز صومعه بگرفت خرقه سالوس
کجاست دیر مغان و شراب ناب کجا

ز روی دوست دل دشمنان چه دریابد
چراغ مرده کجا شمع آفتاب کجا

چو کحل بینش ما خاک آستانه شماست
کجا رویم بفرما از این جناب کجا

چو شد ز یاد خوشش باد روزگار وصال
خود آن کرشمه کجا رفت و آن عتاب کجا

مبین به سیب زنخدان که چاه در راه است
کجا همی روی ای دل بدین شتاب کجا

قرار صبر ز حافظ طمع مدار ای دوست
قرار چیست صبوری کدام و خواب کجا

صبا بلطف بگو آن غزال رعنا را
که سر بکوه بیابان تو داده ما را

شکرفروش که عمرش دراز باد چرا
تفقدی نکند طوطی شکرخا را

چو با حبیب نشینی و باده پیمائی
بیاد آر حریفان باده پیما را

غرور حسن اجازت مگر نداد ای گل
که پرسشی نکند عندلیب شیدا را

بخلق و لطف توان کرد صید اهل نظر
به قید و دام نگیرند مرغ دانا را

ندانم از چه سبب رنگ آشنائی نیست
سهی قدان سیه چشم ماه سیما را

جز این قدر نتوان گفت در جمال تو عیب
که وضع مهر و وفا نیست روی زیبا را

شد عیان صبح و کله بسته سحاب	الصبوح الصبوح یا اصحاب
میچکد ژاله بر رخ لاله	المدام المدام یا احباب
می وزد از چمن نسیم بهشت	پس بنوشید دایما می ناب
در میخانه بسته اند دگر	افتتح یا مفتح الابواب
تخت زمرد زدست گل بچمن	راح چون لعل آتشین دریاب
لب لعل ترا حقوق نمک	هست بر ریش سینهای کباب
چون سکندر حیات گر طلبی	لب لعل [illegible] باب
دلم از زهد آن گذشت بعشق	که بمیخانه یافت [illegible]
بارخ ساقی پری پیکر	همچو حافظ بنوش باده ناب
در چنین موسم عجب باشد	که ببندند میکده بشتاب
ای دلا می بنوش رندانه	فاتقوا الله یا اولی الالباب

حافظا غم مخور گذشته بخت [illegible]

[illegible]

بحسن چاه زنخ قد تو برده اند ثبات — بهشت طوبی طوبی لهم وحسن مآب

چو چشم من همه شب جویبار باغ بهشت — خیال نرگس مست تو بیند اندر خواب

بهار شرح جمال تو داده در هر فصل — بهشت ذکر جمیل تو کرده در هر باب

لب و دهان ترا ای بسا حقوق نمک — که هست بر جگر ریش سینهای کباب

گمان مبر که بدور تو عاشقان مستند — خبر نداری از احوال زاهدان خراب

بسوخت این دل خام و بکام دل نرسید — زکات اگر برسیدی ز نرگسی خون ناب

مرا بدور لبت شد یقین که جوهر لعل — پدید میشود از آفتاب عالمتاب

مهل که عمر به بیهوده بگذرد ای دوست — بکوش حاصل عمر عزیز را دریاب

ببین جهت عشقش رسیدی ای ... — ز راه های خطا آمدی براه صواب

ز عشق روی تو حافظ غریق بحر بلاست
که غرق میشود اینک بیا که دریاب

[illegible] دوش — گر آشنای دل [illegible] دوش

[illegible] — [illegible] دوش

[illegible]

سبب مپرس که چرخ از چه سفله پرور شد
که کام بخشی او را بهانه بی سببیست

درین چمن گل بیخار کس نچید آری
چراغ مصطفوی با شرار بولهبیست

دوای درد خود اکنون ازان مفرح جوی
که در صراحی چینی و کاسهٔ حلبیست

بنیم جو نخرم طاق خانقاه و رباط
مرا که مصطبه ایوان و پای خم طنبیست

جمال دختر رز نور چشم ماست مگر
که در نقاب زجاجی و پردهٔ عنبیست

حسن ز بصره بلال از حبش صهیب از روم
[illegible] ابوجهل این چه بوالعجبیست

هزار عقل و ادب داشتم من ای خواجه
کنون که مست و خرابم بهانه بی ادبیست

بیار می که چو حافظ مدام استظهار
بگریهٔ سحری و دعای نیم شبیست

ای هدهد صبا بصبا می فرستمت
بنگر که از کجا بکجا می فرستمت

در راه عشق مرحلهٔ قرب و بعد نیست
می بینمت عیان و دعا می فرستمت

[illegible]
[illegible] تحفه از برای [illegible] می فرستمت

[illegible]
[illegible] می فرستمت

[illegible]

تا مطربان ز شوق منت آگهی دهند — قول و غزل بساز و نوا میفرستمت

تا لشکر غمت نکند ملک دل خراب — جان عزیز خود بنوا میفرستمت

ای غایب از نظر که شدی همنشین دل — میگویمت دعا و ثنا میفرستمت

در روی خود تفرج صنع خدای کن — کآئینهٔ خدای نما میفرستمت

ساقی بیا که هاتف غیبم بمژده گفت — با درد صبر کن که دوا میفرستمت

حافظ سرود مجلس ما ذکر خیر تست — تعجیل کن که اسب و قبا میفرستمت

آن شاهد قدسی که کشد بند نقابت — وی مرغ بهشتی که دهد دانه و آبت

خوابم بشد از دیده درین فکر جگرسوز — کآغوش که شد منزل آسایش خوابت

راه دل عشاق زد آن چشم خماری — پیداست ازین شیوه که مستست شرابت

تیری که زدی بر دلم از غمزه خطا رفت — آیا چه خطا بود که از راه خطا رفت

تا در ره پیری بچه آیین روی ای دل — باری بغلط صرف شد ایام شبابت

درویش نمی‌پرسی و ترسم که نباشد — اندیشهٔ آمرزش و پروای ثوابت

آن قصر دل افروز که منزلگه انست — یا رب مکناد آفت ایام خرابت

دور است سر آب درین بادیه هشدار | تا غول بیابان نفریبد بسرابت
همه ناله و فریاد که کردم نشنیدی | پیداست نگارا که بلند است جنابت

حافظ نه غلام است که از خواجه گریزد
لطفی کن و باز آ که خرابم ز عتابت

آن پیک نامه بر که رسید از دیار دوست | آورد حرز جان ز خط مشکبار دوست
ماییم و آستانهٔ عشق و سر نیاز | تا خواب خوش کرا بود اندر کنار دوست
خوش میدهد نشان جمال و جلال یار | خوش میکند حکایت عز و وقار دوست
سیر سپهر و دور قمر را چه اعتبار | در گردش اند همه اختیار دوست
دل دادمش بمژده و خجلت همی برم | زین نقد کم عیار که کردم نثار دوست
گر باد فتنه هر دو جهان را بهم زند | ماییم آستان ره انتظار دوست
شکر خدا که از مدد بخت کارساز | بر حسب آرزوست همه کار و بار دوست
کحل الجواهری بمن آر ای نسیم صبح | زان خاک نیکبخت که شد رهگذار دوست

دشمن بقصد حافظ اگر دم زند چه باک
منت خدای را که نیم شرمسار دوست

ای غایب از نظر بخدا می سپارمت / جانم بسوختی و بجان دوست دارمت

تا دامن کفن نکشم زیر پای خاک / باور مکن که دست ز دامن بدارمت

خونم بریخت و ز غم هجران خلاص داد / منت پذیر غمزه خنجر گذارمت

محراب ابروان بنما تا سحرگهی / دستی دعا برآرم و در گردن آرمت

گر بایدم شدن سوی هاروت بابلی / صد گونه ساحری بکنم تا بیارمت

خواهم که پیش میرمت ای بیوفا طبیب / بیمار را بپرس که در انتظارمت

بازم دد از کرم بسوی خویش کام دل / در پیش میدهم گهر از دیده بارمت

میگریم و مرادم ازین سیل اشکبار / تخم محبت است که در دل بکارمت

صد جوی آب بسته ام از دیده در کنار / بر بوی تخم مهر که در دل بکارمت

حافظ شراب و شاهد و رندی نه وضع تست / فی الجمله میکنی و فرو میگذارمت

المنة لله که در میکده باز است / زانست که ما بر در او روی نیاز است

خمها همه در جوش و خروشند ز مستی / و آن می که در آنجاست حقیقت نه مجاز است

از وی همه مستی و غرورست و تکبر / وز ما همه بیچارگی و عجز و نیاز است

ای نسیم سحر آرامگه یار کجاست
منزل آن مه عاشق‌کش عیار کجاست

شب تار است و ره وادی ایمن در پیش
آتش طور کجا موعد دیدار کجاست

هر که آمد بجهان نقش خرابی دارد
در خرابات بپرسید که هشیار کجاست

دلم از صومعه و صحبت زاهد بگرفت
یار ترسابچه و خانه خمار کجاست

بر سر موی مرا با تو هزاران کار است
ما کجائیم و ملامت‌گر بیکار کجاست

عقل دیوانه شد آن سلسله مشکین کو
دل ما گوشه گرفت ابروی دلدار کجاست

آنکس است اهل بشارت که اشارت داند
نکته‌ها هست ولی محرم اسرار کجاست

باده و مطرب و گل جمله مهیاست ولی
عیش بی یار مهیا نشود یار کجاست

حافظ از باد خزان در چمن دهر مرنج
فکر معقول بفرما گل بیخار کجاست

آن ترک پری چهره که دوش از بر ما رفت
آیا چه خطا دید که از راه خطا رفت

تا رفت مرا از نظر آن چشم جهان بین
کس واقف ما نیست که از دیده چه‌ها رفت

بر شمع نرفت از گذر آتش دل دوش
آن دود که از سوز جگر بر سر ما رفت

دل گفت وصالش بدعا باز توان یافت
عمریست که عمرم همه در کار دعا رفت

از پای فتادیم چو آمد غم هجران … در درد بماندیم چو از دست دوا رفت

دی گفت طبیب از سر حسرت چو مرا دید … افسوس که درد تو ز قانون و شفا رفت

دور از رخ تو دمبدم از چشمه چشمم … سیلاب سرشک آمد طوفان بلا رفت

احرام چه بندیم چو آن قبله نه اینجاست … در سعی چه کوشیم چو از مروه صفا رفت

ایدوست بپرسیدن حافظ قدمی نه
زان پیش که گویند که از دار فنا رفت

بنال بلبل اگر با منت سر یاریست … که ما دو عاشق زاریم کار ما زاریست

در آن زمین که نسیم وزد ز طره دوست … چه جای دم زدن نافهای تاتاریست

بیار باده که رنگین کنیم جامه و دلق … که مست جام غروریم و نام هشیاریست

خیال زلف تو پختن نه کار خامانست … که زیر سلسله رفتن طریق عیاریست

دقیقه ایست نهانی که عشق ازو خیزد … که نام او نه لب لعل و خط زنگاریست

قلندران طریقت بنیم جو نخرند … قبای اطلس آنکس که از هنر عاریست

بر آستان تو مشکل توان رسید آری … عروج بر فلک سروری بدشواریست

[illegible] … [illegible]

جمال شخص نه چشم است و زلف و عارض و خال
هزار نکته درین کار و بار دلداریست

نبسته اند در توبه حالیا می نوش
که توبه وقت گل از عاشقان گنه کاریست

دلش بناله میازار و ختم کن حافظ
که رستگاری جاوید در کم آزاریست

تا سر زلف تو در دست نسیم افتاده است
دل سودازده از غصه دو نیم افتاده است

چشم جادوی تو خود عین سواد سحر است
لیکن این هست که این نسخه سقیم افتاده است

در خم زلف تو آن خال سیه دانی چیست
نقطه دوده که در حلقه جیم افتاده است

زلف مشکین تو در گلشن فردوس عذار
هست طاوس که در باغ نعیم افتاده است

همچو گرد این تن خاکی نتواند برخاست
از سر کوی تو زانرو که عظیم افتاده است

سایه سرو تو بر قالبم ای عیسی دم
عکس روحیست که بر عظم رمیم افتاده است

آنکه جز کعبه مقامش نبد از یاد لبت
بر در میکده دیدم که مقیم افتاده است

دل من در هوس روی تو ای مونس جان
خاک راهیست که در دست نسیم افتاده است

حافظ گمشده را با غمت ای یار عزیز
اتحادیست که در عهد قدیم افتاده است

چه لطف بود که ناگاه رشحهٔ قلمت | حقوق خدمت ما عرض کرد بر کرمت

بنوک خامه رقم کرده سلام مرا | که کارخانهٔ دوران مباد بی رقمت

نگویم از من بیدل بسهو کردی یاد | که در حساب خرد سهو نیست در قلمت

بیا که با سر زلفت قرار خواهم کرد | که گر سرم برود برندارم از قدمت

ز حال ما دل آگه شود مگر وقتی | که لاله بردمد از خاک کشتگان غمت

صبا حکایت زلفت بگو که با گل و سرو | ره غماز داد در حرمت

دلم مقیم در تست حرمتش میدار | بحکم آنکه خدا داشته است بی [illegible]

روان تشنهٔ ما را بجرعهٔ دریاب | که میدهند زلال خضر بجام جمت

ببین که [illegible] میروی دلا | مکن که گرد برآید ز شهرهٔ [illegible]

مرا ذلیل مگردان بشکر این توفیق | که داشت دولت سرمد عزیز و محترمت

همیشه وقت تو ای عیسی صبا خوش باد
که جان حافظ دلخسته زنده شد بدمت

[illegible]

دلم ز نرگس ساقی امان نخواست بجان — چرا که شیوهٔ آن ترک دل سیه دانست

ز جور کوکب طالع سحرگهان چشمم — چنان گریست که ناهید دید و مه دانست

بر آستانهٔ میخانه هر که یافت رهی — ز فیض جام می اسرار خانقه دانست

هر آنکه راز دو عالم ز خط ساغر خواند — رموز جام جم از نقش خاک ره دانست

ورای طاعت دیوانگان ز ما مطلب — که شیخ مذهب ما عاقلی گنه دانست

بلند اختر شاهی نه رواق ... — نمونهٔ زخم طاق بارگه دانست

خوش آن نظر که لب جام و روی ساقی را — هلال یکشبه و ماه چارده دانست

حدیث ساغر پنهان همی زند حافظ
چه جای محتسب و شحنه پادشه دانست

برو بکار خود ای واعظ این چه فریادست — مرا فتاده دل از ره ترا چه افتادست

بکام تا نرساند مرا لبش چون نی — نصیحت همه عالم بگوش من بادست

نصیحتی کنمت یاد گیر و در عمل آر — که این حدیث ز پیر طریقتم یادست

مجو درستی عهد از جهان سست نهاد — که این عجوزه عروس هزار دامادست

[illegible] — [illegible]

که ای بلند نظر شاهباز سدره نشین
نشیمن تو نه این کنج محنت آبادست

ترا ز کنگرهٔ عرش می‌زنند صفیر
ندانمت که درین دامگه چه افتادست

رضا بداده بده وز جبین گره بگشای
که بر من و تو در اختیار نگشادست

نشان عهد و وفا نیست در تبسم گل
بنال بلبل عاشق که جای فریادست

میان او که خدا آفریده است از هیچ
دقیقه‌ایست که هیچ آفریده نگشادست

گدای کوی تو از هشت خلد مستغنیست
اسیر بند تو از هر دو عالم آزادست

اگرچه مستی عشقم خراب کرد ولی
اساس هستی من زان خراب آبادست

دلا منال ز بیداد و جور یار که یار
ترا نصیب همین کرده است و این دادست

برو فسانه مخوان و فسون مدم ای شیخ
چنین فسانه و افسون بسی مرا یادست

حسد چه می‌بری ای سست نظم بر حافظ
قبول خاطر و لطف سخن خدادادست

[illegible] صحبت سرو و صنوبر است
نشسته در سایه [illegible] گسترده است

[illegible] سحر گشتم
ولی [illegible]

[illegible]

در راه ما شکسته دلی میخرند و بس
بازار خود فروشی ازین جانب دیگر است

ما آبروی فقر و قناعت نمی دهیم
با پادشه بگوی که روزی مقدر است

دی وعده داد وصلم و در سر شراب داشت
امروز تا چه گوید و بازش چه در سر است

چون نقش غم ز دور ببینی شراب خواه
تشخیص کرده ایم و مداوا مقرر است

ای نازنین پسر تو چه مذهب گرفته
کت خون ما حلال‌تر از شیر مادر است

شیراز و آب رکنی و آن باد خوش نسیم
عیبش مکن که خال رخ هفت کشور است

فرق است ز آب خضر که ظلمات جای اوست
با آب ما که منبعش الله اکبر است

حافظ چه طرفه شاخ نباتست کلک تو
کش میوه دلپذیرتر از شهد و شکر است

بجان یار قدیم و بحق عهد درست
که مونس دم صبحم دعای دولت تست

سرشک من که ز طوفان نوح دست ببرد
ز لوح سینه نیارست نقش مهر تو شست

ملامتم ز خرابی مکن که مرشد عشق
حوالتم بخرابات کرد روز نخست

بکن معامله وین دل شکسته بخر
که با شکستگی ارزد بصد هزار درست

زبان مور باصف دراز گشت و رواست
[illegible]

دولت آنست که بی خون دل آید بکنار | ورنه با سعی عمل باغ جنان اینهمه نیست

پنج روزی که درین مرحله مهلت داری | خوش بیاسای زمانی که زمان اینهمه نیست

زاهد ایمن مشو از بازی غیرت زنهار | که ره از صومعه تا دیر مغان اینهمه نیست

بر لب بحر فنا منتظرم ای ساقی | فرصتی دان که ز لب تا به زبان اینهمه نیست

دردمند چو من سوخته زار و نزار | ظاهرا حاجت تقریر بیان اینهمه نیست

نام حافظ رقم نیک پذیرفت و [illegible]

پیش رندان سخن سود و زیان اینهمه نیست

حال دل با تو گفتنم هوس است | خبر دل شنفتنم هوس است

طمع خام بین که قصه فاش | ز رقیبان نهفتنم هوس است

وه که دردانهٔ چنین نازک | در شب تار سفتنم هوس است

ای صبا امشبم مدد فرمای | که سحرگه شکفتنم هوس است

از برای شرف بنوک مژه | خاک راه تو رفتنم هوس است

شب قدری چنین عزیز شریف | با تو تا روز خفتنم هوس است

[illegible] | شعر رندانه گفتنم هوس است

حسنت باتفاق ملاحت جهان گرفت | آری باتفاق جهان میتوان گرفت

افشای راز خلوتیان خواست کرد شمع | شکر خدا که سر دلش در زبان گرفت

آسوده برکنار چو پرگار میشدیم | دوران چو نقطه عاقبتم در میان گرفت

خواهم شدن بکوی مغان آستین فشان | زین فتنها که دامن آخر زمان گرفت

ایدل بنوش می خورکا جهان که دید | از غم سبک برآمد و رطل گران گرفت

زین آتش نهفته که در سینه منست | خورشید شعله ایست که در آسمان گرفت

میخواست گل که دم زند از رنگ و بوی دوست | از غیرت صبا نفسش در دهان گرفت

بر برگ گل بخون شقایق نوشته اند | کانکس که پخته شد می چون ارغوان گرفت

فرصت نگر که فتنه چو در عالم اوفتد | زاهد بکام میرد و از غم کران گرفت

چون لاله کج نهاده کلاه و طرب زکبر | بر داغ دل که باده خون ارغوان گرفت

آن روز عشق و ساغر می خرمنم بسوخت | کاتش ز عکس عارض ساقی در آن گرفت

می ده بجام زر که صبوح صبوحیان | چون پادشه به تیغ زر افشان جهان گرفت

حافظ چو آب لطف ز نظم تو میچکد
حاسد چگونه نکته تواند بر آن گرفت

خلوت گزیده را به تماشا چه حاجتست
چون کوی دوست هست به صحرا چه حاجتست

جانا بحاجتی که ترا هست با خدا
کاخر دمی بپرس که ما را چه حاجتست

ای پادشاه حسن خدا را بسوختیم
آخر سوال کن که گدا را چه حاجتست

ارباب حاجتیم و زبان سوال نیست
در حضرت کریم تمنا چه حاجتست

جام جهان نماست ضمیر منیر دوست
اظهار احتیاج خود آنجا چه حاجتست

آن شد که بار منت ملاح بردمی
گوهر چو دست داد بدریا چه حاجتست

محتاج جنگ نیست گرت قصد جان ماست
چون رخت از آن تست بیغما چه حاجتست

ای مدعی برو که مرا با تو کار نیست
احباب حاضرند باعدا چه حاجتست

ای عاشق گدا چو لب روح بخش یار
میداندت وظیفه تقاضا چه حاجتست

حافظ تو ختم کن که هنر خود عیان شود
با مدعی نزاع و محاکا چه حاجتست

[illegible]

پرتو آلوده دامنم چه عجب — همه عالم گواه عصمت اوست

ملکت عاشقی و گنج طرب — هرچه دارم ز یمن همت اوست

بی خیالش مباد منظر چشم — زانکه این گوشه خلوت اوست

من و دل گر فدا شدیم چه باک — غرض اندر میان سلامت اوست

هر گلی نو که شد چمن آرای — اثر رنگ و بوی صحبت اوست

من که باشم در آن حرم که صبا — پرده دار حریم حرمت اوست

دور مجنون گذشت و نوبت ماست — هر کسی پنج روز نوبت اوست

فقر ظاهر مبین که حافظ را

سینه گنجینه محبت اوست

دارم امید عاطفتی از جناب دوست — کردم جنایتی و امیدم بعفو اوست

دانم که بگذرد ز سر جرم من که او — گرچه پریوش است ولیکن فرشته خوست

سرها چو گوی در سر کوی [illegible] — [illegible]

چندان گریستیم که هر کس که بر گذشت — [illegible]

هیچ است آن دهان و نبینم [illegible] — [illegible]

آب چشمم که روانست بخاک در تست | زیر صد منت او خاک دری نیست که نیست

از وجودم بقدری نام نشانست که هست | ورنه از ضعف دران جا اثری نیست که نیست

شیر در بادیهٔ عشق تو روباه شود | آه ازین راه که در وی خطری نیست که نیست

تو خود ای شعلهٔ رخشنده چه بندی که زمهر | در میان دل و جانم شرری نیست که نیست

غیر ازین نکته که حافظ ز تو ناخشنودست
در سراپای وجودت هنری نیست که نیست

خواب آن نرگس فتان تو بی چیزی نیست | تاب آن زلف پریشان تو بی چیزی نیست

از لبت شیر روان بود که من میگفتم | کین شکر گرد نمکدان تو بی چیزی نیست

مبتلایم بغم و محنت و اندوه فراق | ای دل این ناله و فریاد تو بی چیزی نیست

جان درازی تو بادا که یقین میدانم | در کمان ناوک مژگان تو بی چیزی نیست

دوش باد از سر کویت بگلستان بگذشت | ای گل این چاک گریبان تو بی چیزی نیست

درد عشق ار چه دل از خلق نهان میدارد | حافظ این دیدهٔ گریان تو بی چیزی نیست

بلبلی برگ گلی خوشرنگ در منقار داشت | و اندر آن برگ و نوا خوش نالهای زار داشت

دولتی را که نباشد غم از آسیب زوال | بی تکلف بشنو دولت درویشانست
ای توانگر مفروش اینهمه نخوت که ترا | سر و زر در کنف همت درویشانست
خسروان قبلهٔ حاجات جهانند ولی | سببش بندگی حضرت درویشانست
ای توانگر مفروش اینهمه نخوت که ترا | سر و زر در کنف همت درویشانست
گنج قارون که فرو میرود از قهر هنوز | خوانده باشی که هم از غیرت درویشانست
گنج عزلت که طلسمات عجایب دارد | فتح آن در نظر رحمت درویشانست
روی مقصود که شاهان بدعا میطلبند | مظهرش آینه طلعت درویشانست
از کران تا بکران لشکر ظلمست ولی | از ازل تا بابد فرصت درویشانست
قصر فردوس که رضوانش بدربانی رفت | منظری از چمن نزهت درویشانست
بندهٔ آصف عهدم که در سلطنتش | صورت خواجگی و سیرت درویشانست
حافظ اینجا بادب باش که سلطانی و ملک | همه در بندگی حضرت درویشانست

حافظ ار آب حیات ازلی میطلبی
منبعش خاک در خلوت درویشانست

[illegible] | [illegible]

همی ابروی شوخ تو در کمان انداخت | بقصد جان من زار ناتوان انداخت

شراب خورده و خوی کرده می‌شدی بچمن | که آب روی تو آتش در ارغوان انداخت

بیک کرشمه که نرگس بخود فروشی کرد | فریب چشم تو صد فتنه در جهان انداخت

ز شرم آنکه بروی تو نسبتش کردند | سمن بدست صبا خاک در دهان انداخت

ببزمگاه چمن دوش مست بگذشتم | چو از دهان توام غنچه در گمان انداخت

بنفشه طرهٔ مفتول خود گره میزد | صبا حکایت زلف تو در میان انداخت

من از ورع می و مطرب ندیدمی زین پیش | هوای مغبچگان در این و آن انداخت

کنون بآب می لعل خرقه میشویم | نصیبهٔ ازل از خود نمیتوان انداخت

نبود نقش دو عالم که رنگ روی تو بود | زمانه طرح محبت نه این زمان انداخت

جهان بکام من اکنون شود که دور زمان | مرا به بندگی خواجه جهان انداخت

خراب خط عذار توام بحمد الله | چو کلک کس این نقش دلستان انداخت

مگر گشایش حافظ درین خرابی بود
که قسمت ازلش در می مغان انداخت

خوشتر ز عیش و صحبت و باغ و بهار چیست | ساقی کجاست گو سبب انتظار چیست

هر وقت خوش که میگذرد مغتنم شمار
کس را وقوف نیست که انجام کار چیست

پیوند عمر بسته بموییست هوش دار
غمخوار خویش باش غم روزگار چیست

مستور و مست هر دو چو از یک قبیله‌اند
تا دل بعشوه که دهم اختیار چیست

راز درون پرده چه داند فلک خموش
ای مدعی نزاع تو با پرده‌دار چیست

سهو و خطای بنده گرش نیست اعتبار
معنی عفو و رحمت پروردگار چیست

معنی آب زندگی و روضه ارم
جز طرف جویبار و می خوشگوار چیست

زاهد شراب کوثر و حافظ پیاله خواست
تا در میان خواسته کردگار چیست

خدا چو صورت ابروی دلگشای تو بست
گشاد کار من اندر کرشمه‌های تو بست

مرا و سرو چمن را بخاک راه نشاند
زمانه تا قصب نرگس قبای تو بست

ز کارها و دل غنچه صد گره بگشود
نسیم گل چو دل اندر پی هوای تو بست

مرا به بند تو دوران چرخ راضی کرد
ولی چه سود که سررشته در قضای تو بست

چو نافه بر دل مسکین من گره مفکن
که عهد با سر زلف گره گشای تو بست

تو خود حیات دگر بودی ای نسیم وصال
خطا نگر که دل امید در وفای تو بست

همی ز نسیم وصالت گشایشی باید   چو غنچه هر از دل خویش در هوای تو بست

مراد مرغ چمن ساز دل به برد آرام   ستم کمان که دل هر دو در هوای تو بست

ز دست جور تو گفتم ز شهر خواهم رفت   بخنده گفت که حافظ برو که پای تو بست

خیال روی تو در هر طریق همره ماست   نسیم زلف تو پیوند جان آگه ماست

برغم مدعیان که منع عشق کنند   جمال چهرهٔ تو حجت موجه ماست

ببین که سیب زنخدان تو چه میگوید   هزار یوسف مصری فتاده در چه ماست

بحاجب در خلوت سرای خاص بگو   فلان ز گوشه نشینان خاک درگه ماست

اگر بزلف درازی تو دست ما نرسد   گناه بخت پریشان و دست کوته ماست

بصورت از نظر ما اگرچه محجوبست   همیشه در نظر خاطر مرفه ماست

اگر بسالی حافظ دری زند بگشا   که سالهاست که مشتاق روی چون مه ماست

شبی ز لب لعلش بخشیدیم و برفت   صبحی همه شکر اگر نشنیدیم هم

بوی خوش ما که بتنگ آمده بود   با همه بیست و نکرد نشنیدیم هم

اشک حافظ خرد و صبر به دریا انداخت
چه کند سوز غم عشق نیارست نهفت

عارف از پرتو می راز نهانی دانست
گوهر هر کس ازین لعل توانی دانست

قدر مجموعه گل مرغ سحر داند و بس
نه که هر کو ورقی خواند معانی دانست

ای که از دفتر عقل آیت عشق آموزی
ترسم این نکته که تحقیق ندانی دانست

آن شد اکنون که ز ابنای عوام اندیشم
محتسب نیز درین عیش نهانی دانست

سنگ و گل را کند از یمن نظر لعل و عقیق
هر که قدر نفس باد یمانی دانست

می بیاور که ننازد بگل این باغ جهان
هر که غارتگری باد خزانی دانست

دلبر آسایش ما مصلحت وقت ندید
ورنه از جانب ما دل نگرانی دانست

عرض کردم دو جهان بر دل کار افتاده
بجز از عشق تو باقی همه فانی دانست

حافظ این گوهر منظوم که از طبع انگیخت
اثر تربیت آصف ثانی دانست

[illegible]

از سخن چینان ملالتها پدید آمد ولی / گر میان همنشینان ناسزائی رفت رفت

عیب حافظ گو مکن واعظ که رفت از خانقاه
پای آزادی چه بندی گر بجائی رفت رفت

کنونکه می وزد از بوستان نسیم بهشت / من و شراب فرح بخش و یار حور سرشت

گدا چرا نزند لاف سلطنت امروز / که خیمه سایهٔ ابرست و بزمگه لب کشت

چمن حکایت اردی بهشت میگوید / نه عاقلست که نسیه خرید و نقد بهشت

بمی عمارت دل کن که این جهان خراب / بران سرست که از خاک ما بسازد خشت

وفا مجوی ز دشمن که پرتوی ندهد / چو شمع صومعه افروزی از چراغ کنشت

مکن بنامه سیاهی ملامت من مست / که آگهست که تقدیر بر سرم چه نوشت

قدم دریغ مدار از جنازهٔ حافظ / که گرچه غرق گناهست میرود به بهشت

[illegible]

[illegible]

نرگس طلبد شیوه چشم تو زهی چشم
مسکین خبرش از سر و در دیده حیا نیست

از بهر خدا زلف مپیرای که ما را
شب نیست که صد عربده با باد صبا نیست

دی می شد و گفتم صنما عهد بجا آر
گفتا غلطی خواجه در این عهد وفا نیست

باز آی که بی روی تو ای شمع دل افروز
در بزم حریفان اثر نور و صفا نیست

گر پیر مغان مرشد من شد چه تفاوت
در هیچ سری نیست که سری ز خدا نیست

چون چشم تو دل میبرد از گوشه نشینان
دنبال تو بودن گنه از جانب ما نیست

را چه دیدم توبه ز روی [تو] زهی
هیچش ز خدا شرم ز روی تو حیا نیست

گفتی به خورشید که من چشمه نورم
دانند بزرگان که سزاوار سها نیست

تیمار غریبان سبب ذکر جمیل است
جانا مگر این قاعده در شهر شما نیست

عاشق چه کند گر نکشد بار ملامت
با هیچ دلاور سپر تیر قضا نیست

ای چنگ فرو برده به خون دل حافظ
فکرت مگر از غیرت قرآن و خدا نیست

لعل سیراب به خون تشنه لب یار من است
وز پی دیدن او دادن جان کار من است

شرم از آن چشم سیه بادش و مژگان دراز
هر که دل بردن او دید و در انکار من است

میل من سوی وصال و قصد او سوی [illegible] | [illegible] ست ام خود گرفتم تا برآید کام دوست

واله و شیداست دایم همچو بلبل در قفص | طوطی طبعم ز عشق شکر و بادام دوست

سر بلغم شمهٔ از شرح حالی خود ولی | من کجا خواهم نمودن بعد ازین ابرام دوست

حافظ اندر درد او میسوز و بی درمان بساز
زانکه درمانی ندارد درد بی آرام دوست

مطلب طاعت و پیمان صلاح از من مست | که به پیمانه کشی شهره شدم روز الست

من همان دم که وضو ساختم از چشمهٔ عشق | چار تکبیر زدم یکسره بر هر چه که هست

می بده تا دهمت آگهی از سر قضا | که بروی که شدم عاشق و از بوی که مست

کمر کوه کمست از کمر مور اینجا | ناامید از در رحمت مشو ای باده پرست

بجز آن نرگس مستانه که چشمش مرساد | زیر این طارم فیروزه کسی خوش ننشست

جان فدای دهنش باد که در باغ نظر | چمن آرای جهان خوشتر ازین غنچه نبست

حافظ از دولت [illegible]
یعنی [illegible]

[illegible] | [illegible]

ازان زمان که ز چشمم برفت یار عزیز
کنار دامن من همچو رود جیحون است

چگونه شاد شود اندرون غمگینم
باختیار که از اختیار بیرون است

ز بیخودی طلب یار میکند حافظ
چو مفلسی که طلبکار گنج قارونست

زان یار دلنوازم شکریست با شکایت
گر نکته دان عشقی خوش بشنو این حکایت

بی مزده بود خدمت هر خدمتی که کردم
یارب مگر کس را مخدوم بی عنایت

رندان تشنه لب را آبی نمیدهد کس
گوی دلشناسان رفتند زین ولایت

در زلف چون کمندش ای دل مپیچ کانجا
سرها بریده بینی بی جرم بی جنایت

چشمت بغمزه ما را خون خورد می پسندی
جانا روا نباشد خونریز را حمایت

در این شب سیاهم گم گشت راه مقصود
از گوشه برون آی ای کوکب هدایت

از هر طرف که رفتم جز وحشتم نیفزود
زنهار زین بیابان وین راه بی نهایت

ای آفتاب خوبان [illegible]
[illegible] ساعتم بگنجان در سایه عنایت

این [illegible]
[illegible]

در طریقت هر چه پیش سالک آید خیر اوست
در صراط مستقیم ای دل کسی گمراه نیست

تا چه بازی رخ نماید بیدقی خواهیم راند
عرصهٔ شطرنج رندان را مجال شاه نیست

چیست این سقف بلند ساده بسیار نقش
زین معما هیچ دانا در جهان آگاه نیست

این چه استغناست یا رب وین چه قادر حکمت است
کاین همه زخم نهانست و مجال آه نیست

هر که آمد گو بیا و هر چه خواهد گو بگو
کبر و ناز و حاجب و دربان درین درگاه نیست

صاحب دیوان ما گویا نمیداند حساب
کاندرین طغرا نشان حسبة لله نیست

هر چه هست از قامت ناساز بی اندام ماست
ورنه تشریف تو بر بالای کس کوتاه نیست

بر در میخانه رفتن کار یکرنگان بود
خودفروشان را بکوی میفروشان راه نیست

بندهٔ پیر خراباتم که لطفش دائمست
ورنه لطف شیخ و زاهد گاه هست و گاه نیست

حافظ ار بر صدر ننشیند ز عالی همتست
عاشق دردی کش اندر بند مال و جاه نیست

چو بشنوی سخن اهل دل مگو که خطاست
سخن شناس نهٔ جان من خطا اینجاست

سرم بدنیی و عقبی فرو نمی آید
تبارک الله ازین فتنها که در سر ماست

در اندرون من خسته دل ندانم کیست
که من خموشم و او در فغان و در غوغاست

دلم ز پرده بشد کجایی ای مطرب — بنال هان که ازین پرده کار ما بنواست

مرا بکار جهان هرگز التفات نبود — رخ تو در نظر من چنین خوشش آراست

نخفته‌ام ز خیالی که می‌پزد دل من — خمار صدشبه دارم شرابخانه کجاست

چنین که صومعه آلوده شد بخون دلم — گرش بباده بشویید حق بدست شماست

چه ساز بود که بنواخت دوش آن مطرب — که رفت عمر و دماغم هنوز پر ز صداست

از آن به دیر مغانم عزیز می‌دارند — که آتشی که نمیرد همیشه در دل ماست

از آن زمان که ز حافظ رسید صوت حبیب
فضای سینه ز شوقم هنوز پر ز صداست

ساقیا آمدن عید مبارک بادت — وان مواعید که کردی مرواد از یادت

در شگفتم که درین مدت ایام فراق — برگرفتی ز حریفان دل و دل می‌دادت

برسان بندگی دختر رز گو بدرآی — که دم همت ما کرد ز بند آزادت

شادی مجلسیان در قدم مقدم تست — جای غم باد هر آن دل که نخواهد شادت

شکر ایزد که ازین باد خزان رخنه نیافت — بوستان سمن و سرو و گل و شمشادت

چشم بد دور کزین تفرقه‌ات باز آورد — طالع نامور و دولت مادرزادت

حافظ از دست مده صحبت این کشتی نوح

ورنه طوفان حوادث ببرد بنیادت

ساقی بیا که یار ز رخ پرده برگرفت
کار چراغ خلوتیان باز برگرفت

آن شمع سرگرفته دگر چهره برفروخت
وین پیر سالخورده جوانی ز سر گرفت

بار غمی که خاطر ما خسته کرده بود
عیسی دمی خدا بفرستاد و برگرفت

آن عشوه داد عشق که تقوی ز ره برفت
وان لطف کرد دوست که دشمن حذر گرفت

زنهار ازین عبارت شیرین دلفریب
گویی که پستهٔ تو سخن در شکر گرفت

آن سرو قد که بر مه و خور حسن می‌فروخت
چون تو درآمدی پی کاری دگر گرفت

زین قصه هفت گنبد افلاک پرصداست
کوته نظر ببین که سخن مختصر گرفت

حافظ تو این دعا ز که آموختی که یار

تعویذ کرد شعر ترا و بزر گرفت

سر ارادت ما و آستان حضرت دوست
که هرچه بر سر ما می‌رود ارادت اوست

زبان ناطقه در وصف شوق ما لالست
چه جای کلک بریده زبان بیهده گوست

[illegible]
[illegible]

زاهد غرور داشت سلامت نبرد راه	رند از ره نیاز بدار السلام رفت
زاهد تو دان و خلوت تنهائی بلا	عشاق را [illegible] بعشق مدام رفت
دیگر مکن نصیحت حافظ که ره نیافت	گم گشته را بباده لعلش بکام رفت

سینه ام ز آتش دل در غم جانانه بسوخت	آتشی بود درین خانه که کاشانه بسوخت
تنم از واسطه دوری دلبر بگداخت	جانم از آتش مهر رخ جانانه بسوخت
هر که زنجیر سر زلف پری رویان دید	شد پریشان دلش بر من دیوانه بسوخت
سوز دل بین که ز آتش غم تو چون شمع	دوش بر من ز سر مهر چو پروانه بسوخت
چون پیاله دلم از توبه که کردم بشکست	همچو لاله جگرم بی می و میخانه بسوخت
آشنائی نه غریب است که دلسوز منست	چون از خویشتن رفتیم دل بیگانه بسوخت
خرقه زهد مرا آب خرابات ببرد	خانه عقل مرا آتش خمخانه بسوخت
ماجرا کم کن و باز آ که مرا مردم چشم	خرقه از سر بدر آورد و بشکرانه بسوخت

ترک افسانه بگو حافظ و می نوش دمی
که نخفتیم شب و شمع بافسانه بسوخت

یده‌ام سخن خوش که پیر کنعان گفت | فراق یار نه آن میکند که بتوان گفت

یث هول قیامت که گفت واعظ شهر | کنایتیست که از روزگار هجران گفت

ان یار سفرکرده از که پرسم باز | که هرچه گفت برید صبا پریشان گفت

ان که آن مه نامهربان دشمن دوست | بترک صحبت یاران خود چه آسان گفت

ن بمی سال خورد دفع کنید | که تخم خوشدلی اینست پیر دهقان گفت

ن ز چون و چرا دم که بندهٔ مقبل | قبول کرد بجان هر سخن که جانان گفت

مهلتی که سپهرت دهد ز راه مرو | ترا که گفت که این زال ترک دستان گفت

من و مقام رضا بعد ازین و شکر رقیب | که دل بدرد تو خو کرد و ترک درمان گفت

گره بباد مزن گرچه بر مراد وزد | که این سخن بمثل باد با سلیمان گفت

بیار باده بخوری که میر میکده دوش | بسی حدیث عفو الرحیم رحمان گفت

که گفت حافظ از اندیشه تو آمد باز | من این نگفته‌ام آنکس که گفت بهتان گفت

غمش تا در دلم مأوا گرفته است | سرم چون زلف او سودا گرفته است

ن آتشش آب حیات است | ز آتش آب [illegible] گرفته است

الا ای همچو حوریت گشته جان
هوائی القمه یا ما بالا گرفته است

نسیم صبح عنبربوست امروز
مگر یارم ره صحرا گرفته است

شدم عاشق به بالای بلندش
که کار عاشقان بالا گرفته است

ز دریای دو چشمم گوهر اشک
جهان در لؤلؤی لالا گرفته است

چو ما در سایهٔ الطاف اوئیم
چرا او سایه از ما وا گرفته است

حدیث حافظ ای سرو صنوبر
بوصف قامت بالا گرفته است

گل در بر و می بر کف و معشوق بکام است
سلطان جهانم به چنین روز غلام است

گو شمع میارید درین جمع که امشب
در مجلس ما ماه رخ یار تمام است

در مذهب ما باده حلال است ولیکن
بی روی تو ای سرو گل اندام حرام است

در مجلس ما عطر میامیز که ما را
هر دم ز سر زلف تو خوشبوی مشام است

از ننگ چه پرسی که مرا نام ز ننگ است
وز نام چه پرسی که مرا ننگ ز نام است

گوشم همه بر بانگ نی و نغمهٔ چنگ است
چشمم همه بر لعل تو و گردش جام است

ز حسرت قند لب تو در دل شکر
[illegible]

تا گنج غمت در دل ویرانه مقیم است　　پیوسته مرا کنج خرابات مقام است

میخواره و سرگشته و رندیم و نظرباز　　وانکس که چو ما نیست درین شهر کدام است

با محتسبم عیب مگوئید که او نیز　　پیوسته چو ما کنج خرابات مقام است

حافظ منشین بی می و معشوق زمانی
کایام گل و یاسمن و عید صیام است

کنون که بر کف گل جام باده صاف است　　بصد هزار زبان بلبلش در اوصاف است

بخواه دفتر اشعار و راه صحرا گیر　　چه وقت مدرسه و بحث کشف کشاف است

ببر ز خلق و چو عنقا قیاس کار بگیر　　که صیت گوشه نشینان ز قاف تا قاف است

بدرد و صاف ترا حکم نیست دم در کش　　که هر چه ساقی ما ریخت عین الطاف است

حدیث مدعیان و خیال همکاران　　همان حکایت زردوز و بوریا باف است

خموش حافظ و این نکته‌های چون زر سرخ　　نگاه دار که قلاب شهر صراف است

صبا اگر گذری افتدت بکشور دوست　　بیار نفحه‌ای از گیسوی معنبر دوست

بشکرانه جان برافشانم　　اگر بسوی من آری پیامی از بر دوست

نسیم مشک تتاری خجل کرد | شمیم زلف عنبر بوی فرخ

اگر میل دل هر کس بجاییست | بود میل دل من سوی فرخ

بده ساقی شراب ارغوانی | بیاد نرگس جادوی فرخ

غلامی خاطر آنم که باشد

چو حافظ چاکری هندوی فرخ

آنرا که جام صافی صهباش میدهند | بالله که در حریم حرم جاش میدهند

صوفی مباش منکر مستان که سر عشق | روز ازل بجرم قلاشش میدهند

ساقی بیار باده که [illegible] بوی | کار با عقل زحمت اوباش میدهند

از لذت حیات ندارد تمتعی | امروز هر که وعده بفرداش میدهند

مطرب بساز پردهٔ عشاق را نوا | کانرا که بینواست نواهاش میدهند

زاهد که ترک جنت فردوس میکند | آنرا ز حریم وصل تو ماواش میدهند

خوش باش [illegible] حافظ که حریفان باده نوش

جام طرب ز ساقی اوباش میدهند

بازم [illegible] نظر آمد | [illegible] آن [illegible] آمد

پنهان ز حاسدان بخودم خوان که منعمان | خیر نهان برای رضای خدا کنند

کمتر ز [illegible] میکن [illegible] ز هر چه صور | [illegible] و قاست [illegible] ز بهر [illegible] کنند

حافظ مدام وصل میسر نمیشود
شاهان کم التفات بحال گدا کنند

نسیم باد صبا دوشم آگهی آورد | که روز محنت و غم رو بکوتهی آورد

بمطربان صبوحی دهیم جامه چاک | بدین نوید که باد سحرگهی آورد

بیا که همچو تو حوری بهشت را رضوان | باین جهان ز برای دل رهی آورد

نسیم زلف تو شد خضر راهم اندر عشق | زهی رفیق که بختم بهمرهی آورد

بجبر خاطر ما کوش کین کلاه نمد | بسا شکست که بر افسر شهی آورد

چه نالها که رسید از دلم بخرمن ماه | چو یاد عارض آن ماه خرگهی آورد

رسید رایت منصور بر فلک حافظ
که التجا بجناب شهنشهی آورد

[illegible] | گفتم ز ماه من [illegible] که بر آید
[illegible] | [illegible]

پیش کمان ابروت نالی همی کنم ولی | گوش کشیده است از آن گوش بسخن نمیکند
ساقی سیم ساق من گر همه درد میدهد | کیست که تن چو جام می جمله دهن نمیکند

کشته غمزه تو شد حافظ ناشنیده پند
تیغ سزاست هر که او درک سخن نمیکند

گر میفروش حاجت رندان روا کند | ایزد گنه ببخشد و دفع بلا کند
ما را که درد عشق و بلای خمار هست | یا وصل دوست یا می صافی دوا کند
حقا که در زمان آفرده مراد | گر سالکی بعهد امانت وفا کند
گر رنج پیشت آید و گر راحت ای حکیم | نسبت مکن بغیر که اینها خدا کند
در کارخانه که ره عقل و علم نیست | وهم ضعیف رای فضولی چرا کند
مطرب بساز عود که کس بی اجل نمرد | وانکو نه این ترانه سراید خطا کند
ساقی بجام عدل بده باده تا گدا | غیرت نیاورد که جهان پر بلا کند

جان رفت در سر می و حافظ بعشق سوخت
عیسی دمی کجاست که احیای ما کند

دوش دیدم که ملایک در میخانه زدند
گل آدم بسرشتند و به پیمانه زدند

ساکنان حرم ستر عفاف ملکوت
با من راه نشین باده مستانه زدند

آسمان بار امانت نتوانست کشید
قرعه فال بنام من دیوانه زدند

شکر ایزد که میان من و او صلح افتاد
حوریان رقص کنان ساغر شکرانه زدند

آتش آن نیست که بر شعلهٔ آن خندد شمع
آتش آنست که در خرمن پروانه زدند

جنگ هفتاد و دو ملت همه را عذر بنه
چون ندیدند حقیقت ره افسانه زدند

من بصد خرمن پندار ز ره چون نروم
چون ره آدم بیدار بیک دانه زدند

نکته عشق دل گوشه نشینان خون کرد
همچنان خال که بر عارض جانانه زدند

کس چو حافظ نگشود از رخ اندیشه نقاب
تا سر زلف عروسان سخن شانه زدند

چه در رویت مهر و مه تابان نباشد
چو قدت سرو در بستان نباشد

چو لعل لولوت در دل [illegible]
در دریا و لعل کان نباشد

میان خط سبزت لعل نوشین
[illegible] نباشد

سواد زلف تو [illegible]
[illegible]

[...] در طلب گنج نامهٔ مقصود | بسی شدم بلند اثی بر کرام نشد
دریغ و درد که در جستجوی گنج حضور | شدم خراب جهانی ز غم تمام نشد
بلا بگفت شبی میر مجلس تو شوم | شدم برغبت خویشش کمین غلام نشد
پیام داد که خواهم نشست با رندان | بشد برندی و دردی‌کشیم نام نشد
رواست در بر اگر می طپید کبوتر | که دیده در ره خود تاب و پیچ دام نشد
بدان طمع که بمکینی ببوسم آن لب لعل | چه خون که در دلم افتاد همچو جام نشد
بکوی عشق منه بی دلیل راه قدم | که من بخویش نمودم صد اهتمام نشد
درین هوس که ببوسم بمکینی آن لب لعل | چه خون که در دلم افتاد همچو جام نشد

هزار حیله برانگیخت حافظ از سر فکر
بدان هوس که شود آن نگار رام نشد

الی شعر تر انگیزد خاطر که حزین باشد | یک نکته ازین معنی گفتیم و همین باشد
از لعل تو گر یابم انگشتری زنهار | صد ملک سلیمانم در زیر نگین باشد
غمناک نباید بود از طعن حسود ای دل | شاید که چو وابینی خیر تو درین باشد
هر کو نکند فهمی زین کلک خیال انگیز | نقشش بحرام ار خود صورتگر چین باشد

چنان زند کمانی بکن واعظا | که چون بمرد باشی بگو [illegible] برد

بنوشش و ابچه ساقی دهد مدام | اگر رفیق صافیست کبر دُرد ورد

نشود مست [illegible] ز جام الست

[illegible] چو حافظ می صاف خورد

سحر چون خسرو خاور علم بر کوهساران زد | بدست مرحمت یارم در امیدواران زد

چو پیش صبح روشن شد که حال مهر گردون چیست | بخندهٔ خوش بر غرور کامکاران زد

نگارم دوش در مجلس بعزم رقص چون برخاست | گره بگشود از گیسو و بر دلهای یاران زد

من از رنگ صلاح آن دم بخون دل بشستم دست | که چشم باده پیمایش صلا بر هوشیاران زد

کدام آهن دلش آموخت این آیین عیاری | کز اول چون برون آمد ره شب زنده داران زد

تعالی الله زهی ذاتی که تا تشریف هستی یافت | صفای گوهر پاکش دم از [illegible] زد

خیال شهسواری پخت و شد ناگه دل مسکین | خداوندا نگه دارش که بر قلب سواران زد

در آب و رنگ رخسارش چه جان دادیم و خون خوردیم | چو نقشش دست داد اول رقم بر جانسپاران زد

ز شمشیر سرافشانش ظفر آن روز بدرخشید | که چون خورشید عالمتاب تنها بر هزاران زد

منش با خرقهٔ پشمین کجا اندر کمند آرم | زره مویی که مژگانش ره خنجرگزاران زد

شهنشاه مظفر فر شجاع ملک و دین منصور　　که جود بی دریغش خنده بر ابر بهاران زد

دوام عمر و ملک او بخواه از لطف حق ای دل　　که چرخ این سکهٔ دولت به دور روزگاران زد

نظر بر قرعهٔ توفیق و یمن دولت شاه است

بده کام دل حافظ که فال بختیاران زد

دل از من برد و رو از من نهان کرد　　خدا را با که این بازی توان کرد

به انسان سوخت آن شمع　　صراحی گریه و بربط فغان کرد

شبی تنهائیم در قصد جان بود　　خیالش لطفهای بیکران کرد

چرا چون لاله خونین دل نباشم　　که با ما نرگس او سرگران کرد

صبا گر چاره داری وقت وقت است　　که درد اشتیاقم قصد جان کرد

کجا گویم که با این درد جانسوز　　طبیبم قصد جان ناتوان کرد

میان مهربانان کی توان گفت　　که یار من چنین کرد و چنان کرد

عدو با جان حافظ آن نکردی

که تیر چشم آن ابرو کمان کرد

از سر کوی تو که به ملامت برود　　نرود کارش و آخر به خجالت برود

اینک از ... روایت ... راه بدوست	کی ... کر ... برود
مدتی آخر عمر ازمی و معشوقه بگیر	حیف اوقات که یکسر به بطالت برود
حکم مستوری و مستی همه بر خاتمت است	کس ندانست که آخر بچه حالت برود
ای دلیل دل گم گشته خدا را مددی	که غریب ار نبرد ره بدلالت برود
کاردانی که ...	بتجمل بنشیند بجلالت برود

حافظ از چشمه حکمت بکف آور جامی
بو که از لوح دلت نقش جهالت برود

از دیده خون دل همه بر روی ما رود	بر روی ما ز دیده چه گویم چها رود
ما در درون سینه هوای نهفته ایم	بر باد اگر رود دل ما زان هوا رود
بر خاک پای یار نهادیم روی خود	بر روی ما رواست اگر آشنا رود
سیل است آب دیده و بر هر که بگذرد	گر خود دلش ز سنگ بود هم ز جا رود
ما را به آب دیده شب و روز ماجراست	زان رهگذر که بر سر کویش چرا رود
خورشید خاوری کند از رشک جامه چاک	گر ماه مهرپرور من در قبا رود
حافظ بکوی میکده دایم بصدق دل	چون صوفیان صومعه دار از صفا رود

بلبلی نشنیده از خار گل — اندیشه ز خاص و عام دارد

خرم دل آنکسی که صحبت — با یار علی الدوام دارد

حافظ چو می خوشست لیکن
اسباب طرب مدام دارد

ای پسته تو خنده زده بر حدیث قند — مشتاقم از برای خدا یک شکر بخند

جائی که یار ما بشکرخنده دم زند — ای پسته کیستی تو خدارا بخود مخند

خواهی که برنخیزدت از دیده رود خون — دل در وفای صحبت روی کسان مبند

طوبی ز قامت تو نیارد که دم زند — زین قصه بگذرم که سخن میشود بلند

گر طنز می نمائی و گر طعنه میزنی — ما نیستیم معتقد مرد خود پسند

ز آشفتگی حال من آگاه کی شود — آنرا که دل نگشت گرفتار این کمند

بازار شوق گرم شد آن شمع رخ کجاست — تا جان خود بر آتش رویش کنم سپند

حافظ چو ترک غمزهٔ خوبان نمیکنی
دانی کجاست جای تو خوارزم یا خجند

[illegible] گل و نسرین دارم — صبر و آرام توانند بمن مسکین دارم

فه

انکه گیسوی ترا رسم تطاول آموخت | هم تواند کرمش داد من غمگین داد

من همان روز ز فرهاد طمع ببریدم | که عنان دل شیدا بلب شیرین داد

گنج زر گر نبود کنج قناعت باقیست | آنکه آن داد بشاهان بگدایان این داد

خوش عروسیست جهان از ره صورت لیکن | هر که پیوست بدو عمر خودش کاوین داد

بعد ازین دست من و دامن آن سرو بلند | لخاصه [illegible] فروردین داد

مرتبه

در کف غصه هجران دل حافظ خون شد

از فراق رخت ای خواجه قوام الدین داد

آنکس که بدست جام دارد | سلطانی جم مدام دارد

آبی که خضر حیات ازو یافت | در میکده جو که جام دارد

بجسینه ریش دردمندان | لعلت نمکی تمام دارد

سررشته جان بجام بگذار | کین کار ازو نظام دارد

... هم شیوهای مستی | در چشم خوش تو دام دارد

بیرون ز لب تو ساقیا نیست | در دور کسی که کام دارد

ذکر رخ و زلف تو دلم را | وردیست که صبح و شام دارد

جادوی و نرد بدان تقوی | تا یا ... [illegible]

در چاه زنخ چو حافظ ای جان بدست
حسن تو دو صد غلام دارد

انکه از سنبل او غالیه تابی دارد | باز با دل‌شدگان ناز و عتابی دارد

از سر کشته خود می‌گذری همچون باد | چه توان کرد که عمر است و شتابی دارد

ماه خورشید نمایش ز پس پرده زلف | آفتابیست که در پیش سحابی دارد

چشم من کرد بهر گوشه روان سیل سرشک | تا سهی سرو ترا تازه بآبی دارد

آب حیوان اگر اینست که دارد لب دوست | روشنست این که خضر بهره سرابی دارد

غمزه شوخ تو خونم بخطا میریزد | فرصتش باد که خوش فکر صوابی دارد

چشم مخمور تو دارد ز دلم قصد جگر | ترک مستست مگر میل کبابی دارد

جان بیمار مرا نیست ز تو روی سوال | ای خوش آن خسته که امید جوابی دارد

کی کند سوی دل خسته حافظ نظری
چشم مستش که بهر گوشه خرابی دارد

دل برآسود ... [illegible] می آید | ... [illegible] ... می آید

خود را بکشد بلبل ازین رشک که گل را / با باد صبا وقت سحر جلوه‌گری بود

عذری بنه ای دل که تو درویشی و او را / در مملکت حسن سر تاجوری بود

تنها نه ز راز دل ما پرده برافتاد / تا بود فلک شیوهٔ او پرده‌دری بود

اوقات خوش آن بود که با دوست بسر رفت / باقی همه بی‌حاصلی و بی‌خبری بود

هر گنج سعادت که خدا داد بحافظ / از یمن دعای شب و وردی سحری بود

ابر آزاری برآمد باد نوروزی وزید / وجه می میخواهم و مطرب که میگوید رسید

شاهدان در جلوه و من شرمساری‌ام / بار عشق و مفلسی صعب است می باید کشید

قحط جود است آبروی خود نمی‌باید فروخت / باده و گل از بهای خرقه می باید خرید

با لب و صد هزاران خنده گل آمد بباغ / از کریمی گوئیا در گوشهٔ بوئی شنید

غالبا خواهد گشود از دولتم کاری که دوش / من همی کردم دعای صبح صادق میدمید

دامنی گر چاک شد در عالم رندی چه باک / جامهٔ در نیکنامی نیز می باید درید

این لطائف کز لب لعل تو من گفتم که گفت / وین تطاول کز سر زلف تو من دیدم که دید

عدل سلطان گر نپرسد حال مظلومان عشق / گوشه‌گیران را طمع از عافیت باید برید

تیر عشق کش ندانم بجان حافظ که زد ولی
نیک دانم از شعر ترش خون میچکید

اگر بباده رنگین کشد دلم شاید — که بوی خیر ز زهد ریا نمی آید

جهانیان اگرم منع میکنند از عشق — من آن کنم که خداوندگار فرماید

طمع ز فیض کرامت مبر که خلق کریم — گنه ببخشد و بر عاشقان ببخشاید

مقیم حلقه ذکر است دل بدان امید — که حلقه ز سر زلف یار بگشاید

ترا که حسن خداداده است و حجله بخت — چه حاجت است که مشاطات بیاراید

چمن خوش است و هوا دلکش است و می بیغش — کنون بجز دل خوش هیچ در نمی آید

ز دل گذاری اخلاص ما ببین و ببین — که هر چه هست در آئینه روی بنماید

نخواهد این چمن از سرو و لاله خالی ماند — یکی همی رود و دیگری همی آید

جمیله ایست عروس جهان ولی هشدار — که این مخدره در عقد کس نمی آید

بلابه گفتمش ای ماه رخ چه باشد اگر — بیک شکر ز تو دلخسته بیاساید

بخنده گفت که حافظ خدایرا مپسند
که بوسه تو رخ ماه را بیالاید

اگر نه باده غم دل ز یاد ما ببرد — نهیب حادثه بنیاد ما ز جا ببرد

دگر نه عقل بمستی فروکشد لنگر — چگونه کشتی ازین ورطه بلا ببرد

فغان که با همه کس غایبانه باخت فلک — که کس نبود که دستی ازین دغا ببرد

گذار بر ظلمات است خضر راهی کو — مباد کاتش محرومی آب ما ببرد

دل ضعیفم ازان میکشد بطرف چمن — که جان ز مرگ به بیماری صبا ببرد

طبیب عشق منم باده خور که این معجون — فراغت آرد و اندیشه خطا ببرد

بسوخت حافظ و کس حال او بیار نگفت
مگر نسیم پیامی خدایرا ببرد

سر سودای تو اندر سر ما میگردد — تو ببین بر سر شوریده چها میگردد

بر دلم زخم چوگان سر زلف تو بشکست — لاجرم گوی صفت بی سر و پا میگردد

گرچه بیداد و جفا میکند این دلبر مه — همچنان در پی آن داغ وفا میگردد

از جفای فلک و غصه دوران صد بار — بر تنم سر بهتن صبر قبا میگردد

در حقیقی و تنزلی یابی بیچاره حسن — چون هلالیست که انگشت‌نما میگردد

بلبل طبع من از فرقت گلزار خوشش — دیرگاهیست که بی برگ و نوا میگردد

دلبر که جان فرسود ازو کام دلم نگشود ازو
نومید نتوان بود ازو باشد که دلداری کند

گفتم گره نگشوده ام زان طره تا من بوده ام
گفتا منش فرموده ام تا با تو طراری کند

پشمینه پوشی تندخو از عشق نشنیدست بو
از مستیش رمزی بگو تا ترک هشیاری کند

چون من گدائی بی نشان مشکل بود یاری چنان
سلطان کجا عیش نهان با رند بازاری کند

زان طرهٔ پرپیچ و خم سهلست اگر بینم ستم
از بند و زنجیرش چه غم آنکس که عیاری کند

شد لشکر غم بی عدد از بخت میخواهم مدد
تا فخر دین عبد الصمد باشد که غمخواری کند

با چشم پرنیرنگ او حافظ مکن آهنگ او
کان چشم شوخ و شنگ او بسیار مکاری کند

بیش ازینت بیش ازین اندیشهٔ عشاق بود
مهرورزی تو باما شهرهٔ آفاق بود

حسن مه رویان مجلس گرچه دل میبرد و دین
بحث ما در لطف طبع و خوبی اخلاق بود

یاد باد آن صحبت شبها که با زلف توام
درس سر عشق و ذکر حلقهٔ عشاق بود

پیش ازین کاین سقف سبز و طاق مینا برکشند
منظر چشم مرا ابروی جانان طاق بود

از دم صبح ازل تا آخر شام ابد
دوستی و مهر بر یک عهد و یک میثاق بود

سایهٔ معشوق [illegible] عاشق چه شد
ما باو محتاج بودیم او بما مشتاق بود

بعد ازین دست من و دامن آن سرو بلند ‌ ‌ که به بالای چمان از بن و بیخم برکند

حاجت مطرب و می نیست تو برقع بگشا ‌ ‌ که به رقص آورد م آتش رویت چو سپند

هیچ روی نشود آینه حجله بخت ‌ ‌ مگر آن روی که مالند بران سم سمند

مکش آن آهوی مشکین مرا ای صیاد ‌ ‌ شرم ازان چشم سیه دار و مبندش بکمند

گفتم اسرار غمت هرچه بود گو می باش ‌ ‌ صبر ازین بیش ندارم چه کنم تا کی و چند

من خاکی که ازین در نتوانم برخاست ‌ ‌ از کجا بوسه زنم بر لب آن قصر بلند

واعظا غمزه ترکان بکجا زر رسانی ‌ ‌ نتوانی که نگه دارم روی یا به نجبه

باز مستان دل ازان گیسوی مشکین حافظ
زانکه دیوانه همان به که بود اندر بند

بلبلی خون دل خورد و گلی حاصل کرد ‌ ‌ باد غیرت به صدش خار پریشان دل کرد

طوطیی را بخیال شکری دل خوش بود ‌ ‌ ناگهش سیل فنا نقش امل باطل کرد

قرة العین من آن میوه دل یادش باد ‌ ‌ که خود آسان بشد و کار مرا مشکل کرد

ساربان بار من افتاد خدا را مددی ‌ ‌ که امید کرمم همره این محمل کرد

روی خاکی و نم چشم مرا خوار مدار ‌ ‌ چرخ فیروزه طربخانه ازین کهگل کرد

آه و فریاد که از چشم حسود مه و مهر | در لحد ماه کمان ابروی من منزل کرد

نزدی شاه رخ و فوت شد امکان حافظ

چه کنم بازی ایام مرا غافل کرد

وزید باد صبا دوشم آگهی آورد | که روز محنت غم رو بکوتهی آورد

بمطربان صبوحی زنیم جامه چاک | بدین نوید که باد سحرگهی آورد

نسیم زلف تو شد خضر راهم ای ... | زهی رفیق که بختم بهمرهی آورد

بیا که همچو تو حوری بهشت را رضوان | بدین جهان ز برای دل رهی آورد

بجبر خاطر ما کوش کین کلاه نمد | بسا شکست که با افسر شهی آورد

چه نالها که رسید از دلم بخرمن ماه | چو یاد عارض آن ماه خرگهی آورد

رساند رایت منصور بر فلک حافظ | که التجا بجناب شهنشهی آورد

بر سر آنم که گر ز دست برآید | دست بکاری زنم که غصه سر آید

خلوت دل نیست جای صحبت اغیار | دیو چو بیرون رود فرشته درآید

صحبت حکام ظلمت شب یلداست | نور ز خورشید خواه بو که برآید

ترک گدایی مکن که گنج بیابی | از نظر رهروی که در گذر آید

صالح و طالح متاع خویش نمودند | تا که قبول افتد و که در نظر آید

بلبل عاشق تو عمر خواه که آخر | باغ شود سبز و شاخ گل به بر آید

غفلت حافظ درین سراچه عجب نیست

هر که به میخانه رفت | بیخبر آید

بنفشه دوش به گل گفت و خوش نشانی داد | که تاب من به جهان طره فلانی داد

دلم خزینه اسرار بود و دست قضا | درش ببست و کلیدش به دلستانی داد

شکسته وار به درگاهت آمدم که طبیب | به مومیایی لطف توام نشانی داد

تنش درست و دلش شاد باد و خاطر خوش | که دست داد و همش داد ناتوانی داد

گذشت از من مسکین و با رقیبان گفت | دریغ عاشق مسکین من چه جانی داد

برو معالجت خود کن ای نصیحت گوی | شراب و شاهد شیرین کرا زیانی داد

چو میل چشم تو از بیدلان بجان نبود

چو دید حافظ بیچاره جان روانی داد

سمن بویان غبار غم چو بنشینند بنشانند | پری رویان قرار از دل چو برخیزند بستانند

بفتراک جفا دلها چو بربندند بربندند ز زلف عنبرین دلها چو بکشایند بفشانند
بعمری یکنفس با ما چو بنشینند برخیزند نهال شوق در خاطر چو برخیزند بنشانند
ز چشمم لعل رمانی چو می بینند میخندند ز رویم راز پنهانی چو میدانند میخوانند
چو منصور از مراد آنان که بردارند بردارند چو مجنونان ازان قومی که حیرانند حیرانند
دوای درد عاشق را کسی کو سهل پندارد ز فکر آنان که در تدبیر درمانند درمانند
سرشک گوشه گیران را چو دریا[بند دریابند] رخ از مهر سحرخیزان نگردانند اگر دانند
درین حضرت چو مشتاقان نیاز آرند ناز آرند درین درگاه حافظ را چو میخوانند میرانند

ایضا

بسر جام جم آنگه نظر توانی کرد که خاک میکده کحل بصر توانی کرد
مباش بی می و مطرب که زیر طاق سپهر بدین ترانه غم از دل بدر توانی کرد
گل مراد تو آنگه نقاب بگشاید که خدمتش چو نسیم سحر توانی کرد
گدائی در میخانه طرفه اکسیریست گر این عمل بکنی خاک زر توانی کرد
تو کز سرای طبیعت نمیروی بیرون کجا بکوی طریقت گذر توانی کرد
بعزم مرحله عشق پیش نه قدمی که سودها کنی ار این سفر توانی کرد
جمال یار ندارد نقاب و پرده ولی غبار ره بنشان تا نظر توانی کرد

بیا که چاره ذوق حضور و نظم امور — به فیض بخشی اهل نظر توانی کرد

دلا تو طالب معشوق و جام می ورزی — طمع مدار که کار دگر توانی کرد

دوای غصه دوران اگر خیال بود — به دور باده گلگون مگر توانی کرد

دلا ز نور محبت گر آگهی یابی — چو شمع خنده زنان ترک سر توانی کرد

دوای غصه دوران اگر خیال بود — به دور باده گلگون مگر توانی کرد

گر این نصیحت شاهانه بشنوی حافظ — به شاه راه طریقت گذر توانی کرد

بیا که ترک فلک خوان روزه غارت کرد — هلال عید به دور قدح اشارت کرد

ثواب روزه و حج قبول آنکس برد — که خاک میکده عشق را زیارت کرد

مقام اصلی ما گوشه خرابات است — خداش خیر دهاد آنکه این عمارت کرد

بهای باده چون لعل چیست جوهر عقل — بیا که سود کسی برد کین تجارت کرد

اگر امام جماعت طلب کند امروز — خبر دهید که صوفی به می طهارت کرد

امام شهر که سجاده میکشید به دوش — بخون دختر رز خرقه را قصارت کرد

بروی یار نظر کن ز دیده منت دار — که کار دیده ما از سر بصارت کرد

فغان که نرگس غماز شیخ شهر امروز
نظر به دردکشان از سر حقارت کرد

نماز در خم آن ابروان محرابی
همان کند که بخون جگر طهارت کرد

طواف کعبهٔ کویش کسی کند مدام
که با چشمهٔ گرم جگر طهارت کرد

حدیث عشق ز حافظ شنو نه از واعظ
اگرچه صنعت بسیار در عبارت کرد

باشد ای دل که در میکده‌ها بگشایند
گره از کار فروبستهٔ ما بگشایند

اگر از بهر دل زاهد خودبین بستند
دل قوی دار که از بهر خدا بگشایند

در میخانه ببستند خدایا مپسند
که در خانهٔ تزویر و ریا بگشایند

گیسوی چنگ ببرید بمرگ می ناب
تا همه مغبچگان زلف دوتا بگشایند

بصفای دل رندان صبوحی زدگان
بس در بسته بمفتاح دعا بگشایند

نامهٔ تعزیت دختر رز بنویسید
تا حریفان همه خون از مژه‌ها بگشایند

حافظ این خرقه که داری تو ببینی فردا
که چه زنار ز زیرش بجفا بگشایند

بکوی میکده یارب سحر چه مشغله بود
که جوش شاهد و ساقی و شمع و مشعل بود

ـدیث عشق که از صوت و حرف مستغنیست | بناله دف و نی در خروش و ولوله بود
ـل از کرشمهٔ ساقی بشکر بود ولی | ز نامساعدی بختش اندکی گله بود
ـگفتمش ز لبت بوسهٔ حوالت کن | بخنده گفت کیت با من این معامله بود
ـباحثی که دران حلقهٔ جنون میرفت | ورای مسئلهٔ قیل و قال مدرسه بود
ـیاس کردم از ان چشم شوخ شعبده‌باز | هزار ساحر چون سامریش در گله بود
ـاخترم نظر سعد در رهست که دوش | میان ماه و رخ یار من مقابله بود

دهان یار که درمان درد حافظ داشت
فغان که وقت مروت چه تنگ حوصله بود

ـر بازار جا نیاز ان منادی بشنوید | بشنوید ای ساکنان کوی رندی بشنوید
ـختر رز چند روزی شد که از ما گم شدست | رفت تا گیرد سر خود هان و هان حاضر شوید
ـامه دارد ز لعل و نیم تاجی از حباب | عقل و دانش برد و شد تا ایمن از وی نشوید
ـر که آن تلخم دهد حلوا بها جانش دهم | ور بود پوشیده و پنهان بدوزخ در شوید

دختر شبگرد تلخ و تیز و گلرنگست و مست
گر بیابیدش بسوی خانهٔ حافظ برید

ساقی اندر قدحم بازی گلگون کرد / در می لعبت و دیرینه ما افیون کرد

دیگر از رای دیرینه چرا بر سیماب / بمن دلشده خسته رسید افزون کرد

این قدح هوش مرا جمله شکیبا بیرون / این می صاف ترا پاک ز خود بیرون کرد

تو مپندار که در ساغر پیمانه مرا / [illegible] سنگین دل من خون جگر گلگون کرد

آنچه در سینه مجروح منش داغ نهی / خاک عشقت که با خون جگر معجون کرد

روز اول که چو استاد خرد می آموخت / دیگر از اخرد آموخت مرا مجنون کرد

دل حافظ که ز افسون لبت آگاه بود / چشم جادوی اش بار دگر افسون کرد

بخت از دهان دوست نشانم نمیدهد / دولت خبر ز راز نهانم نمیدهد

از بهر بوسهٔ ز لبش جان همی دهم / اینم همی ستاند و آنم نمیدهد

اشتیاق و درین پرده راه نیست / یا هست پرده دار نشانم نمیدهد

زلفش کشید باد صبا چرخ سفله بین / کانجا مجال باد وزانم نمیدهد

چندانکه بر کنار چو پرگار میشدم / دوران چو نقطه راه میانم نمیدهد

شکر بصبر دست دهد عاقبت ولی / بدعهدی زمانه امانم نمیدهد

جان میدهم ز بهر یکی بوسه لبش | جان چیست تا که آن بشود ام نصیب

گفتم روم بجواب سخن شیرین جمال یار

حافظ ز آه و ناله امانم نمیدهد

پیرانه سرم عشق جوانی بسر افتاد | وان راز که در دل بنهفتم بدر افتاد

از راه نظر مرغ دلم گشت هواگیر | ای دیده نظر کن که بدام که درافتاد

دردا که ازان آهوی مشکین سیه چشم | چون نافه بسی خون دلم در جگر افتاد

گر جان بدهد سنگ سیه لعل نگردد | با طینت اصلی چکند بدگهر افتاد

مژگان تو تا تیغ جهانگیر برآورد | بس کشته دل زنده که بر یکدگر افتاد

بس تجربه کردیم درین دیر مکافات | با دردکشان هر که درافتاد برافتاد

از رهگذر خاک سر کوی شما بود | هر نافه که در دست نسیم سحر افتاد

ما را غم او عوض هر کس نمودند | عاجز شده این خرقه بنام [illegible] افتاد

این باده بپرورد که خمار خرابات | از بوی بهشتش [illegible] افتاد

حافظ که سر زلف بتان دست کشش بود

بس طرفه [illegible] که کنون بسر افتاد

بوی خوش تو هر که ز باد صبا شنید / از یار آشنا سخن آشنا شنید

اینش سزا نبود دل حق گزار من / کز غمگسار خود سخن ناسزا شنید

یا رب کجاست محرم رازی که یک زمان / دل شرح آن دهد که چه گفت و چها شنید

پند حکیم عین صواب است و محض خیر / فرخنده آن کسی که به سمع رضا شنید

خوش می‌کنم به باده مشکین مشام جان / کز دلق پوش صومعه بوی ریا شنید

هر شام ماجرای من و دل شمال گفت / هر صبح گفت و گوی من و او صبا شنید

ای شاه حسن چشم به حال گدا فکن / کاین گوش بس حکایت شاه و گدا شنید

شنیده‌ام که نغمه و بگذشت وین عجب / سلطان شنید [illegible] حدیث گدا شنید

ما باده زیر خرقه نه امروز می‌کشیم / صد بار پیر میکده این ماجرا شنید

ما می به بانگ چنگ نه امروز می‌خوریم / بس دور شد که گنبد چرخ این صدا شنید

سر خدا که عارف سالک به کس نگفت / در حیرتم که باده فروش از کجا شنید

ساقی بیا که عشق ندا می‌کند بلند / کان کس که گفت قصه ما هم ز ما شنید

محروم اگر شدم ز سر کوی او چه شد / از گلشن زمانه که بوی وفا شنید

حافظ وظیفه تو دعا گفتن است و بس / در بند آن مباش که نشنید یا شنید

تنت بناز طبیبان نیازمند مباد | وجود نازکت آزرده گزند مباد
سلامت همه آفاق در سلامت تست | بهیچ عارضه شخص تو دردمند مباد
جمال صورت و معنی ز یمن صحت تست | که ظاهرت دژم و باطنت نژند مباد
درین چمن چو درآید خزان بیغمایی | رهش بسرو سهی قامت بلند مباد
دران مقام که حسن تو جلوه آغازد | مجال طعنه بدبین و بدپسند مباد
هر آنکه روی چو ماهت بچشم بد بیند | ز آتش تو بجز جسم او سپند مباد

شفا ز گفته شکرفشان حافظ جوی
که حاجتت بعلاج گلاب و قند مباد

چو باد عزم سر کوی یار خواهم کرد | نفس ببوی خوشش مشکبار خواهم کرد
هر آبروی که اندوختم ز دانش و دین | نثار خاک ره آن نگار خواهم کرد
بهرزه بی می و معشوق عمر میگذرد | بطالتم بس از امروز کار خواهم کرد
صبا کجاست که این جان خون گرفته چو گل | فدای نکهت گیسوی یار خواهم کرد
چو شمع صبحدمم شد ز مهر او روشن | که عمر در سر این کار و بار خواهم کرد
بیاد چشم تو خود را خراب خواهم کرد | بنای عهد قدیم استوار خواهم کرد

چو دست بر سر زلفش زنم به تاب رود
ور آشتی طلبم با سر عتاب رود

چو ماه نو ره نظارگان بیچاره
زند به گوشهٔ ابرو و در نقاب رود

شب شراب خرابم کند به بیداری
وگر به روز شکایت کنم به خواب رود

مرا چو عهدشکن خوانده‌ای نمی‌بینم
که با تو روز قیامت همین خطاب رود

طریق عشق پرآشوب و فتنه است ای دل
بیفتد آنکه درین راه با شتاب رود

حباب را چو فتد باد نخوت اندر سر
کلاه داریش اندر سر شراب رود

گدایی در جانان به سلطنت مفروش
کسی ز سایهٔ این در به آفتاب رود

دلا چو پیر شدی حسن و نازکی مفروش
که این معامله در عالم شباب رود

سواد نامهٔ موی سیاه چون طی شد
بیاض کم نشود گر صد انتخاب رود

حجاب راه تویی حافظ از میان برخیز
خوشا کسی که درین راه بی حجاب رود

چو آفتاب می از مشرق پیاله برآید
ز باغ عارض ساقی هزار لاله برآید

نسیم در سر گل بشکند کلالهٔ سنبل
چو در میان چمن بوی آن کلاله برآید

حکایت شب هجران نه آن حکایت حالیست
که آنچه هست نوشته به صد رساله برآید

گرت چو نوح نبی صبر هست در غم طوفان | بلا بگردد و کام هزارساله برآید

ز [illegible] نگون فلک مدار چشم طمع | که بی ملالت صد غصه یک نواله برآید

به سعی خود نتوان برد گوهر مقصود | خیال نیست که این کار بی حواله آید

ز دل لواحی اخلاق خود مبین و مپرس | که [illegible] هست نوشته درین قباله آید

نسیم وصل تو گر بگذرد به تربت حافظ

ز خاک کالبدش صد هزار لاله برآید

جمالت آفتاب هر نظر باد | ز خوبی روی خوبت خوبتر باد

همای زلف شاهین شهپرت را | دل شاهان عالم زیر پر باد

دلی کو عاشق رویت نباشد | همیشه غرق در خون جگر باد

کسی کو بستهٔ زلفت نباشد | چو زلفت درهم و زیر و زبر باد

بتا چون غمزه‌ات ناوک فشاند | دل مجروح من پیشش سپر باد

چو لعل شکرینت بوسه بخشد | مذاق جان من زو پرشکر باد

مرا از توست هر دم تازه عشقی | ترا هر ساعتی حسنی دگر باد

به جان مشتاق روی توست حافظ | ترا بر حال مشتاقان نظر باد

دلا ز رنج حسودان مرنج و ایمن باش | که بد بخاطر امیدوار ما نرسد

چنان بزی که اگر خاک ره شوی کس را | غبار خاطری از رهگذار ما نرسد

بسوخت حافظ و ترسم که شرح قصه او

بسمع پادشه کامگار ما نرسد

حسن تو همیشه در فزون باد | رویت همه ساله لاله‌گون باد

اندر سر من هوای عشقت | هر روز که هست در فزون باد

قد همه دلبران عالم | در خدمت قامتت نگون باد

هر دل که ز عشق تست خالی | از حلقهٔ وصل تو برون باد

هر سروه که در چمن برآید | پیش الف قدت چو نون باد

چشمی که نه فتنهٔ تو باشد | از گوهر اشک غرق خون باد

چشم تو ز بهر دلربایی | در کردن سحر ذوفنون باد

هر جا که دلیست از غم تو | بی صبر و قرار بی سکون باد

لعل تو که هست جان حافظ | دور از لب هر خسیس و دون باد

حافظ خلوت‌نشین دوش به میخانه شد — از سر پیمان برفت با سر پیمانه شد

شاهد عهد شباب آمده بودش به خواب — باز به پیرانه سر عاشق و دیوانه شد

مغبچه‌ای می‌گذشت راهزن دین و دل — در پی آن آشنا از همه بیگانه شد

صوفی مجنون که دوش جام و صراحی شکست — باز به یک جرعه می عاقل و فرزانه شد

گریه شام و سحر شکر که ضایع نگشت — قطره نیسان اشک گوهر یکدانه شد

نرگس ساقی بخواند آیت افسونگری — حلقه اوراد ما مجلس افسانه شد

آتش رخسار گل خرمن بلبل بسوخت — چهره خندان شمع آتش پروانه شد

منزل حافظ کنون بارگه پادشاست
دل سوی دلدار رفت جان بر جانانه شد

خوشا دلی که مدام از پی نظر نرود — به هر درش که بخوانند بی‌خبر نرود

طمع در آن لب شیرین نکردنم اولی — ولی چگونه مگس از پی شکر نرود

سواد دیده غمدیده‌ام ز اشک مشوی — که نقش خال توام هرگز از نظر نرود

تو کز مکارم اخلاق عالمی دگری — وفای عهد من از خاطرت به در نرود

[illegible] از ره صبر که باید [illegible] — [illegible] به مقصد [illegible] نرود

ز من چو باد صبا بوی خود دریغ مدار — چرا که بی سر زلف توام به سر نرود

دلا مباش چنین هرزه گرد و هرجایی — که هیچ کار ز پیشت بدین هنر نرود

سیاه نامه‌تر از خود کسی نمی‌بینم — چگونه چون قلمم دود دل به سر نرود

من گدا هوس سروقامتی دارم — که دست در کمرش جز به سیم و زر نرود

بپوش دامن عفوی به زلت من مست — که آبروی طریقت بدین قدر نرود

مکن به چشم حقارت نگاه بر من مست — که آبروی شریعت بدین قدر نرود

بیار باده و اول به دست حافظ ده

به شرط آنکه ز مجلس سخن به در نرود

خستگان را چو طلب باشد و قوت نبود — گر تو بیداد کنی شرط مروت نبود

ما جفا از تو ندیدیم تو هم نپسندی — آنچه در مذهب ارباب طریقت نبود

خیره آن دیده که آبش نبرد گریه عشق — تیره آن دل که درو شمع محبت نبود

دولت از مرغ همایون طلب و سایه او — زانکه با زاغ و زغن [illegible] نبود

گر من از میکده همت طلبم عیب مکن — پیر ما گفت که در صومعه همت نبود

چون چنین تشنه ز سرچشمه خود باز آیم — [illegible] مبادا که مرا [illegible] فرصت نبود

هر کرا آینه صافی نشد از زنگ هوس / دیده اش قابل خورشید رخ حکمت نشود

چون طهارت نبود کعبه و بتخانه یکیست / نبود خیر در آن خانه که عصمت نبود

تا با فسون نکند جادوی چشم تو علاج / خورد در سوختن شمع محبت نشود

حافظا علم و ادب ورز که در مجلس شاه / هر کرا نیست ادب لایق صحبت نبود

خوش است خلوت اگر یار یار من باشد / نه من بسوزم و او شمع انجمن باشد

من آن نگین سلیمان بهیچ نستانم / که گاه گاه برو دست اهرمن باشد

روا مدار خدایا که در حریم وصال / رقیب محرم و حرمان نصیب من باشد

همای گو مفکن سایهٔ شرف هرگز / در آن دیار که طوطی کم از زغن باشد

بیان شوق چه حاجت که شرح آتش دل / توان شناخت ز سوزی که در سخن باشد

هوای کوی تو از سر نمیرود ما را / غریب را دل سرگشته با وطن باشد

بسان سوسن اگر ده زبان شود حافظ / چو غنچه پیش تواش مهر بر دهن باشد

دست در حلقهٔ آن زلف دوتا نتوان کرد / تکیه بر عهد تو و باد صبا نتوان کرد

آنچه سعیست من اندر طلبت بنمایم | اینقدر هست که تغییر قضا نتوان کرد

دامن دوست بصد خون دل افتاد بدست | بفسونی که کند خصم رها نتوان کرد

عارضش را بمثل ماه فلک نتوان گفت | نسبت دوست بهر بی سروپا نتوان کرد

سرو بالای من آندم که درآید بسماع | چه محل جامه جان را که قبا نتوان کرد

مشکل عشق نه در حوصله دانش ماست | حل این نکته بدین فکر خطا نتوان کرد

نظر پاک تواند رخ جانان دیدن | که در آیینه نظر جز بصفا نتوان کرد

غیرتم کشت که محبوب جهانی لیکن | روز و شب عربده با خلق خدا نتوان کرد

من چه گویم که ترا نازکی طبع لطیف | تا بحدیست که آهسته دعا نتوان کرد

بجز ابروی تو محراب دل حافظ نیست

طاعت غیر تو در مذهب ما نتوان کرد

عشقت نه سرسریست که از سر بدر شود | مهرت نه عارضیست که جای دگر شود

عشق تو در وجودم و مهر تو در دلست | با شیر اندرون شد و با جان بدر شود

دردیست درد عشق که اندر علاج او | هر چند سعی بیش نمایی بتر شود

اول یکی منم که درین شهر هر شبی | فریاد من ز عشق بافلاک بر شود

ملامت گوی رندانرا که با حکم قضا جنگست
دلش بس تنگ می بینم مگر ساغر نمیگیرد

میان گریه میخندم که چون شمع اندرین مجلس
زبان آتشینم هست لیکن در نمیگیرد

چه خوش صید دلم کردی بنازم چشم مستت را
که کس مرغان وحشی را ازین خوشتر نمیگیرد

سخن در احتیاج ما و استغنای معشوقست
چه سود افسونگری ای دل چو در دلبر نمیگیرد

خدا را رحمی ای منعم که درویش سر کویت
دری دیگر نمیداند رهی دیگر نمیگیرد

ازانرو عشقبازانرا سخنها از دهان اوست
که غیر از نیستی نقشی درین کشور نمیگیرد

سر و چشمی بدین خوبی تو گوئی چشم ازو برگیر
برو کین وعظ بی معنی مرا در سر نمیگیرد

من آن آئینه را روزی بدست آرم سکندروار
اگر میگیرد این آتش زمانی ور نمیگیرد

من از پیر مغان دیدم کرامتهای مردانه
که این دلق ریائی را بجامی بر نمیگیرد

بدین شعر تر شیرین ز شاهنشه عجب دارم
که سر تا پای حافظ را چرا در زر نمیگیرد

دلبر برفت و دلشدگانرا خبر نکرد
یاد حریف شهر و رفیق سفر نکرد

یا بخت من طریق مروت فرو گذاشت
یا او بشاهراه طریقت گذر نکرد

من ایستاده تا کنمش جان فدا چو شمع
او خود گذر بما چو نسیم سحر نکرد

یارب تو آن جوان دلاور نگاهدار
کز تیر آه گوشه نشینان حذر نکرد

ماهی و مرغ دوش نخفت از فغان من
آن شوخ دیده بین که از خواب سر نکرد

گفتم مگر بگریه دلش مهربان کنم
در سنگ خاره قطره باران اثر نکرد

دل را اگرچه بال و پر از غم شکسته شد
سودای خام عشق از سر بدر نکرد

هر کس که دید روی تو بوسید چشم من
کاری که کرد دیده ما بی نظر نکرد

در حیرتم که بهر چه شد همدم رقیب
خرمهره هیچکس برابر گهر نکرد

حافظ مجو ز زرق اساس طریق عشق
کو غیر زرق و بیهوده کاری دگر نکرد

دست از طلب ندارم تا کام من برآید
یا تن رسد بجانان یا جان ز تن برآید

بگشای تربتم را بعد از وفات بنگر
کز آتش درونم دود از کفن برآید

بنمای رخ که خلقی واله شوند و حیران
بگشای لب که فریاد از مرد و زن برآید

از حسرت دهانش آمد بتنگ جانم
خود کام تنگدستان کی زان دهن برآید

بر بوی آنکه در باغ یابد گلی چو رویت
آید نسیم و هر دم گرد چمن برآید

جان بر لب است و حسرت در دل که از لبانش
نگرفته هیچ کامی جان از بدن برآید

چون بنوای مدحتت شام و سحر ترانه ساز
تا سدرت از سماع آن عدم آمده و ناله باد

زلف سیه به تهمت چشم و چراغ عالم است
جای نسیم دولتش در شکن کلاه باد

ابلق نهم فلک قرصهٔ سیم و زر کرده است
بر سر خوان حشمتت سهلترین نواله باد

دختر فکر بکر من محرم مدحت تو شد
مهر خلیل غیرت عیسی را بهم تکفت حواله باد

حافظ اگر بوصال تو نشد بهرهٔ غمی
در غم هجر تو مونس خون چو لاله باد

دیر است که دلدار پیامی نفرستاد
ننوشت کلامی و سلامی نفرستاد

صد نامه فرستادم و آن شاه سواران
پیکی ندوانید و پیامی نفرستاد

سوی من وحشی صفت عقل رمیده
آهو روشی کبک خرامی نفرستاد

دانست که خواهد شدنم مرغ دل از دست
ز آن خال و خطم دانه و دامی نفرستاد

فریاد که آن ساقی شکرلب سرمست
دانست که مخمورم و جامی نفرستاد

چندانکه زدم لاف کرامات و مقامات
هیچم خبر از هیچ مقامی نفرستاد

حافظ بادب باش که واخواست نباشد
گر شاه پیامی بغلامی نفرستاد

بگشا بند قبا تا بگشاید دل من
که گشادی که مرا بود ز پهلوی تو بود

آن همه ناز و تنعم که خزان میفرمود
عاقبت در قدم باد صبا بو تو بود

عالم از شور و شر عشق خبر هیچ نداشت
فتنه انگیز جهان نرگس جادوی تو بود

قصه دیده بیدار نگفتم با کس
بستگی خواب من از غمزه جادوی تو بود

بوفا تیکه بر تربت حافظ بکند
از جهان میشد و در آرزوی روی تو بود

در نمازم خم ابروی تو تا یاد آمد
حالتی رفت که محراب بفریاد آمد

از من اکنون طمع صبر و دل و هوش مدار
کان تحمل که تو دیدی همه بر باد آمد

باد صافی شد و مرغان چمن مست شدند
موسم عاشقی و کار به بنیاد آمد

بوی بهبود ز اوضاع جهان می شنوم
شادی آورد گل و باد صبا شاد آمد

ای عروس هنر از بخت شکایت منما
حجله حسن بیارای که داماد آمد

دلفریبان نباتی همه زیور بستند
دلبر ماست که با حسن خداداد آمد

زیر بارند درختان که تعلق دارند
ای خوشا سرو که از بار غم آزاد آمد

مطرب از گفته حافظ غزلی نغز بخوان
تا بگویم که ز عهد طربم یاد آمد

در ازل هر کو بفیض دولت ارزانی بود ... تا ابد جام مرادش همدم جانی بود

من همان ساعت که از می خواستم شد توبه‌کار ... گفتم این شاخ ار دهد باری پشیمانی بود

خود گرفتم کافکنم سجاده چون سوسن بدوش ... همچو گل بر خرقه رنگ می مسلمانی بود

بی می و معشوق در خلوت نمی‌آرم نشست ... زانکه کنج اهل دل باید که نورانی بود

همت عالی طلب جام مرصع گو مباش ... رند را آب عنب یاقوت رمانی بود

گرچه بی سامان نماید کار ما سهلش مبین ... کاندرین کشور گدایی رشک سلطانی بود

مجلس [illegible] خالی مدار اندر بهار ... وقت گل مستوری مستان ز نادانی بود

مجلس عیش و بهار و صحبت شعر اندر میان ... جام می از جان گران جانی بود

نیکنامی خواهی ای دل با بدان صحبت مدار ... خودپسندی جان من برهان نادانی بود

خلوتی ما را فروغ از نور شمع یار باد ... زانکه کنج اهل دل باید که نورانی بود

دی عزیزی گفت پنهان میخورد حافظ شراب
ای عزیز من نه عیب است آنکه پنهانی بود

گر زلف پریشانت در دست صبا افتد ... هر جا که دلی باشد در دست هوا افتد

ما کشتی صبر خود در بحر غم افکندیم ... تا آخر ازین طوفان این تخته کجا افتد

ز جیب خرقه حافظ چه طرف بتوان بست
که ما صمد طلبیدیم و او صنم دارد

گرچه از غمزه بتان زخمی به دل کارها کنند ... گر گهی از مهر ما باشند که دلداری کنند

گر نباشد از می لعل تو بوی در شراب ... صوفیان از دیده دایم کار خماری کنند

زاهد از ذوق می گر هیچ من حاصل شود ... مست می آیند هم تو نیز هشیاری کنند

هم ستانم داد از او هم کنم مستانه رقص ... ساقیان و مطربان امروز گر یاری کنند

گر خورد از دست غم مانند صوفی یک قدح ... اهل تقوی هر شبی تا صبح بیداری کنند

خاطر مسکین حافظ را که بی تو شد خراب
گر رسد می صوفیان از باده معماری کنند

درخت دوستی بنشان که کام دل به بار آرد ... نهال دشمنی برکن که رنج بیشمار آرد

چو مهمان خراباتی بعزت باش با رندان ... که درد سر کشی جانا گرت مستی خمار آرد

بهار عمر خواه ای دل وگرنه این چمن هر سال ... چو نسرین صد گل آرد بار و چون بلبل هزار آرد

ز کار افتاده ای دل اگر صد غم داری ... برو نوشش بکن درکه فی الحالت بکار آرد

شب صحبت غنیمت دان که بعد از روزگار ما ... بسی گردش کند گردون بسی لیل و نهار آرد

دلا بسوز که سوز تو کارها بکند — نیاز نیم شبی دفع صد بلا بکند

ز ملک تا ملکوتش حجاب بردارند — هر آنکه خدمت جام جهان نما بکند

طبیب عشق مسیحادم است و مشفق لیک — چو درد در تو نبیند کرا دوا بکند

تو با خدای خود انداز کار و دل خوش دار — که رحم اگر نکند مدعی خدا بکند

ز بخت خفته ملولم بود که بیداری — بوقت فاتحهٔ صبح یک دعا بکند

عتاب یار پری چهره عاشقانه بکش — که یک کرشمه تلافی صد جفا بکند

بسوخت حافظ و بوئی بزلف یار نبرد

مگر دلالت این دولتش صبا بکند

رسید مژده که ایام غم نخواهد ماند — چنان نماند چنین نیز هم نخواهد ماند

من ار چه در نظر یار خاکسار شدم — رقیب نیز چنین محترم نخواهد ماند

غنیمتی شمر ای شمع وصل پروانه — که این معامله تا صبحدم نخواهد ماند

چو پرده دار بشمشیر میزند همه را — کسی مقیم حریم حرم نخواهد ماند

سرود مجلس جمشید گفته اند این بود — که جام باده بیاور که جم نخواهد ماند

توانگرا دل درویش خود بدست آور — که مخزن زر و گنج درم نخواهد ماند

کلک زبان بریده حافظ در انجمن
با کس نگفت راز تو تا ترک سر نکرد

گفتم که خطا کردی و تدبیر نه این بود
گفتا چه توان کرد که تقدیر چنین بود

گفتم که بسی خط خطا بر تو کشیدند
گفتا همه آن بود که بر لوح جبین بود

گفتم که درین مدت افکند بدین روز
گفتا که فلک با من بی مهر و بکین بود

گفتم زمن ای ماه چرا مهر بریدی
گفتا که مرا بخت بد خویش قرین بود

گفتم که تو ای ماه چرا زود برفتی
گفتا که فلانی چکنم عمر همین بود

گفتم که بسی از جام طرب خوردی ازین پیش
گفتا که شفا در قدح بازپسین بود

گفتم که نه وقتی سفرت بود چنین زود
گفتا که مگر مصلحت وقت درین بود

گفتم که ز حافظ بچه حجت شده دور
گفتا که همه وقت مرا داعیه این بود

روشنی طلعت تو ماه ندارد
پیش تو گل رونق گیاه ندارد

گوشه ابروی تست منزل جانم
بهتر ازین گوشه پادشاه ندارد

دیده ام آن چشم دل سیه که تو داری
جانب هیچ آشنا نگاه ندارد

تا چند کند با رخ تو دود دل من — آئینه دانی که تاب آه ندارد

رطل گرانم ده ای مرید خرابات — شادی شیخی که خانقاه ندارد

خون خور و خامش نشین که این دل نازک — طاقت فریاد دادخواه ندارد

نه من تنها کشم تطاول زلفت — کیست که او داغ این سیاه ندارد

گو برو و آستین بخون جگر شوی — هر که برین آستانه راه ندارد

ای شه خوبان بعاشقان نظر کن — هیچ شهی چون شما سپاه ندارد

شوخی نرگس نگر که پیش تو بشکفت — چشم دریده ادب نگاه ندارد

حافظ اگر سجده تو کرد مکن عیب
کافر عشق ای صنم گناه ندارد

راهی بزن که آهی بر ساز آن توان زد — شعری بخوان که با آن رطل گران توان زد

بر آستان جانان گر سر توان نهادن — گلبانگ سربلندی بر آسمان توان زد

در خانقه نگنجد اسرار عشقبازی — جام می مغانه هم با مغان توان زد

از شرم در حجابم ساقی تلطفی کن — باشد که بوسه چند بر آستان توان زد

بر جویبار چشمم گر سایه افکند دوست — بر خاک رهگذارش آب روان توان زد

بی عزم کامرانی خالی بود چه دانی | ممکن که گوی عشرت در آن میان توان زد

غنیمت فرصت نماید آنجا | در چشم دشمنانت تیر از کمان توان زد

درویش را نباشد برگ سرای سلطان | ما نیم کهنه دلقی کآتش در آن توان زد

اهل نظر دو عالم در یک نظر ببازند | عشق است و داو اول بر نقد جان توان زد

گر دولت وصالت خواهد دری گشودن | سرها بدین تخیل بر آستان توان زد

عشق و شباب و رندی مجموعهٔ مراد است | ساقی بیا که جامی در این زمان توان زد

شد رهزنی سلامت زلف تو این عجب نیست | گر راهزن تو باشی صد کاروان توان زد

با عقل و فهم و دانش داد سخن توان داد | چو جمع شد معانی گوی بیان توان زد

حافظ بحق قرآن کز صید و زرق باز آی

باشد که گوی عیشی در این میان توان زد

رسید مژده که آمد بهار و سبزه دمید | وظیفه گر برسد مصرفش گل است و نبید

صفیر مرغ برآمد بط شراب کجاست | فغان فتاد به بلبل نقاب گل که کشید

ز روی ساقی مهوش گلی بچین امروز | که گرد عارض بستان خط بنفشه دمید

بکوی عشق منه بی دلیل راه قدم | که گم شد آنکه در این ره به رهبری نرسید

چنان کرشمهٔ ساقی دلم ز دست ببرد | که با کسی دگرم نیست برگ گفت و شنید

ز میوه‌های بهشتی چه ذوق دریابد | کسی که سیب زنخدان شاهدی نگزید

من این مرقع رنگین چو گل بخواهم سوخت | که پیر باده‌فروشش بجرعهٔ نخرید

عجایب ره عشق ای رفیق بسیار است | ز پیش آهوی این دشت شیر نر برمید

مکن ز غصه شکایت که در طریق طلب | براحتی نرسید آنکه زحمتی نکشید

خدا را مددی ای دلیل راه حرم | که نیست بادیهٔ عشق را کرانه پدید

گلی نچید ز بستان آرزو دل من | مگر نسیم مروت در این چمن نوزید

شراب نوش کن و جام زر به بخش مرا | که بادشه بکرم جرم صوفیان بخشید

بهار میگذرد دادگسترا دریاب

که رفت موسم و حافظ هنوز می نچشید

روز هجران و شب فرقت یار آخر شد | زدم این فال و گذشت اختر و کار آخر شد

آن همه ناز و تنعم که خزان میفرمود | عاقبت در قدم باد بهار آخر شد

شکر ایزد که ز بوی گل نوروزی باز | نخوت باد دی و شوکت خار آخر شد

بعد ازین نور بآفاق دهیم از دل خویش | که بخورشید رسیدیم و غبار آخر شد

ساقی حدیث سرو و گل و لاله میرود — وین بحث با ثلاثهٔ غساله میرود

می خور که نوعروس چمن حد حسن یافت — کار این زمان ز صنعت دلاله میرود

شکرشکن شوند همه طوطیان هند — زین قند پارسی که به بنگاله میرود

از ره مرو بعشوهٔ دنیا که این عجوز — مکاره می نشیند و محتاله میرود

طی مکان ببین و زمان در سلوک شعر — کین طفل یک شبه ره یکساله میرود

آن چشم جادوانهٔ عابدفریب بین — کش کاروان سحر ز دنباله میرود

خوی کرده می خرامد و بر عارض سمن — از شرم روی او عرق از ژاله میرود

باد بهاری وزد از گلستان شاه — وز ژاله باده در قدح لاله میرود

حافظ ز شوق مجلس سلطان غیاث دین
دم درکش ار نه کار تو از ناله میرود

ستاره‌ٔ بدرخشید و ماه مجلس شد — دل رمیدهٔ ما را رفیق و مونس شد

نگار من که بمکتب نرفت و خط ننوشت — بغمزه مسئله آموز صد مدرس شد

ببوی او دل بیمار عاشقان چو صبا — فدای عارض نسرین و چشم نرگس شد

بصدر مصطبه‌ام می نشاند اکنون دوست — گدای شهر نگه کن که میر مجلس شد

عیب می جمله چو گفتی هنرش نیز بگو — نفی حکمت مکن از بهر دل عامی چند

ای گدایان خرابات خدا یار شماست — چشم انعام مدارید ز انعامی چند

حافظ از شوق رخ مهر فروغ تو بسوخت
کامکارا نظری کن سوی ناکامی چند

مرا به وصل تو گر زانکه دسترس باشد — دگر ز طالع خویشم چه ملتمس باشد

بر آستان تو غوغای عاشقان چه عجب — که هر کجا شکرستان بود مگس باشد

چه حاجت است به شمشیر قتل عاشق را — که نیم جان مرا یک کرشمه بس باشد

اگر به هر دو جهان یک نفس زنم با دوست — مرا ز هر دو جهان حاصل آن نفس باشد

ازین هوس که مرا دستگاه کوتاه است — کهم به سرو بلند تو دسترس باشد

رهی خلاص کجا باشد آن حریفی را — که نیم جان مرا یک کرشمه بس باشد

هزار بار بشود آشنا و حافظ باز
مرا ببیند و گوید که این چه کس باشد

سحر بلبل حکایت با صبا کرد — که عشق روی گل با ما چها کرد

از آن رنگ رخم خون در دل انداخت — وزین گلشن به خارم مبتلا کرد

نقاب گل کشید و زلف سنبل   گره بند قبای غنچه وا کرد

بهر سو بلبل عاشق در افغان   تنعم در میان باد صبا کرد

خوشش باد آن نسیم صبحگاهی   که درد شب‌نشینان را دوا کرد

من از بیگانگان هرگز ننالم   که با من هرچه کرد آن آشنا کرد

گر از سلطان طمع کردم خطا بود   ور از دلبر وفا جستم جفا کرد

غلام همت آن نازنینم   که کاری خلق بی بوی ریا کرد

بشارت بر بکوی می‌فروشان   که حافظ توبه از زهد و ریا کرد

وفا از خواجگان شهر با من
کمال دولت و دین بوالوفا کرد

سحرم دولت بیدار ببالین آمد   گفت برخیز که آن خسرو شیرین آمد

قدحی درکش و سرخوش بتماشا بخرام   تا ببینی که نگارت بچه آیین آمد

رسم بد عهدی ایام چو دید ابر بهار   گریه‌اش بر سمن و سنبل و نسرین آمد

شادی یار پری‌چهره بده باده ناب   که می لعل دوای دل غمگین آمد

مژدگانی بده ای خلوتی نافه‌گشای   که ز صحرای ختن آهوی مشکین آمد

من اندر آن که دمی کیست این مبارک نام ... که صبح وقت درین تیره خاکدان گیرد

چه حالت است که گل در چمن نماید رخ ... چه آتش است که در مرغ صبح خوان گیرد

چه بیم توبیست که شمع چراغ صبح بدید ... چه شعله ایست که در شمع آسمان گیرد

جز انصد غم و حیرت سبو و ابریشم ... مرا چو نقطه پرگار در میان گیرد

صفیر بلبل نکته بیم بکس مر آن به ... اگر رود که کار غزالیان عبور گیرد

چو شمع هر که بر افشای راز شد مشغول ... بسش زبانه چو مقراض در دهان گیرد

کجاست ساقی مه روی من که از سر مهر ... چو نیم مست شود ساغری گران گیرد

بیامی آورد از یار در بهشت جامی ... به شادی رخ آن ماه مهربان گیرد

نوای مجلس ما را چو برکشد مطرب ... گهی عراق رود گاه اصفهان گیرد

فرشته تحقیق سر وشش علم غیب ... که روضه کرمش نکته بر جنان گیرد

سکندری که مقیم حریم او چون خضر ... ز فیض خاک درش عمر جاودان گیرد

جمال چهره تابنده شیخ ابو اسحاق ... که ملک در قدمش زیب بوستان گیرد

گهی که بر فلک سروری عروج کند ... نخست پایه خود فرق فرقدان گیرد

چراغ دیده محمود شه که دشمن را ... ز برق تیغ وی آتش به دودمان گیرد

شکر کمال حلاوت پس از ریاضت یافت — نخست در شکن تنگ از آن مکان گیرد

اگرچه خصم تو گستاخ میرود حالی — تو شاد باش که گستاخیش عنان گیرد

چه غم بود بجهان حال کوه ثابت را — که حملهای خیال قلزم گران گیرد

زمان عمر تو پاینده باد کان نعمت — عطیه ایست که در کارخانه [illegible] گیرد

که هرچه در حق این خاندان دولت کرد — [illegible] و فرزند خان و مان گیرد

خیال شاهی اگر نیست در سر حافظ

چرا به تیغ زبان عرصهٔ جهان گیرد

نسبت رویت اگر با ماه پروین کرده اند — صورت نادیده را الحق به تخمین کرده اند

شمهٔ از داستان عشق شورانگیز ماست — آن حکایتها که از فرهاد و شیرین کرده اند

ساقیا می ده که با حکم ازل تدبیر نیست — قابل تغییر نبود آنچه تعیین کرده اند

از خود و بیگانه چون نتوانند در بر کشند — دختر رز را که نقد عقل کابین کرده اند

از خود و بیگانه چون نتوانند در بر کشند — آنچه آن زلف سیاه و خال مشکین کرده اند

در صفای این کوزه رندان بخواری منگر — کین حریفان خدمت جام جهان بین کرده اند

نکهتی جان بخش دارد خاک کوی دلبران — عارفان آنجا مشام عقل مشکین کرده اند

صوفیان بی بهره اند از جرعهٔ کاس الکرام
این تطاول بین که با عشاق مسکین کرده اند

شهباز زاغ و زغن زیبای صید و قید نیست
این کرامت همره شهباز و شاهین کرده اند

یک شکر انعام جا بود و لبت رخصت نداد
هم تو انصاف بده نوشین لبان این کرده اند

شاهدان آرایش رخسار رنگین کرده اند
زاهدان از خنها شکر را در دین کرده اند

شعر حافظ را که یکسر مدح و دشمنان ثنا است
هر کجا بشنیده اند از صدق تحسین کرده اند

شاهدان گر دلبری زینسان کنند
زاهدان را رخنه در ایمان کنند

هر کجا آن شاخ نرگس بشکفد
گلرخان از دیده نرگسدان کنند

سرو ما چون ساز آغاز سماع
قدسیان بر عرش دست افشان کنند

ای جوان سرو قد گویی بزن
پیش از آن کز قامتت چوگان کنند

رو نماید آفتاب دولتت
گر چو صبح آئینه رخشان کنند

عاشقان را بر سر خود حکم نیست
هر چه فرمان تو باشد آن کنند

مردم چشمم بخون آغشته شد
در کجا این ظلم بر انسان کنند

پیش چشمم کمتر است از قطره
این حکایتها که از طوفان کنند

عید رخسار تو کو تا عاشقان / در وفایت جان خود قربان کنند

کو نگاهی از دو چشمت تا بدان / مرگ را بر بیدلان آسان کنند

خوش برآ از غصه ای دل عاشقان / عیشها در بوته هجران کنند

سر مکش حافظ ز آه نیم شب
تا چو صبحت آینه رخشان کنند

شراب بیغش و ساقی خوش دو دام رهند / که زیرکان جهان از کمندشان نرهند

من ارچه عاشقم و رند و مست و نامه سیاه / هزار شکر که یاران شهر بیگنهند

قدم منه بخرابات جز بشرط ادب / که ساکنان درش محرمان پادشهند

جفا نه شیوه درویشی است و راه روی / بیار باده که این سالکان نه مرد رهند

مبین حقیر گدایان عشق را کاین قوم / شهان بی کمر و خسروان بی کلهند

بهوش باش که هنگام باده استغنا / هزار خرمن طاعت بنیم جو نخرند

غلام همت دردی کشان خوشخویم / نه آن گروه که ازرق لباس و دل سیهند

مکن که کوکبه دلبری شکسته شود / چو بندگان بگریزند و چاکران بجهند

جناب عشق بلندست همتی حافظ / که عاشقان ره بی همتان بخود ندهند

صبا به تهنیت پیر می فروش آمد — که موسم طرب و عیش و ناز و نوش آمد

هوا مسیح نفس گشت و باد نافه گشای — درخت سبز شد و مرغ در خروش آمد

تنور لاله چنان بر فروخت باد بهار — که غنچه غرق عرق گشت و گل بجوش آمد

بگوش هوش نیوش از من و بعشرت کوش — که این سخن سحر از هاتفم بگوش آمد

ز مرغ صبح ندانم که سوسن آزاد — چه گوش کرد که با ده زبان خموش آمد

ز فکر تفرقه باز آی تا شوی مجموع — بحکم آنکه چو شد اهرمن سروش آمد

بگو ببین سخن خوش بیا و باده بنوش — که زاهد از سر [illegible] می فروش آمد

چه جای صحبت نامحرم است مجلس انس — سر پیاله بپوشان که خرقه پوش آمد

زخانقاه بمیخانه میرود حافظ — مگر ز مستی زهد و ریا بهوش آمد

صوفی ار باده باندازه خورد نوشش باد — ورنه اندیشهٔ این کار فراموشش باد

پیر ما گفت خطا بر قلم صنع نرفت — آفرین بر نظر پاک خطا پوشش باد

هر که یک جرعه می از دست تواند دادن — دست با شاهد معشوق در آغوشش باد

شاه ترکان سخن مدعیان می شنود — شرمی از مظلمهٔ خون سیاوشش باد

جان نقد محقر است حافظ
از بهر نثار خوش نباشد

کسی که حسن و خط دوست در نظر دارد — محقق است که او حاصل بصر دارد

چو خامه در ره فرمان او سر طاعت — نهاده ایم مگر او به تیغ بردارد

کسی بوصل تو چون شمع یافت پروانه — که زیر تیغ تو هردم سری دگر دارد

ز زهد خشک ملولم بیار باده ناب — که بوی باده مدامم دماغ تر دارد

ز باده هیچ گرت نیست این نه بس که ترا — دمی ز وسوسهٔ عقل بیخبر دارد

مراد جمع پریشانی که هست چه باک — چو یار با دل شوریده ام نظر دارد

کسی که از ره تقوی قدم برون ننهاد — بعزم میکده اکنون سر سفر دارد

بپای بوس تو دستی کسی رسید که او — چو آستانه بدین در همیشه سر دارد

نزد رقیب تو روزی بسینه ام تیری — ز بس که تیر غمت سینه بی سپر دارد

دل شکسته حافظ بخاک خواهد برد
چو لاله داغ هوائیتو در جگر دارد

شکوفه کنان در چمن آمد گل از عدم بوجود — بنفشه در قدم او نهاد سر بسجود

بنوش جام صبوحی بیاد آصف عهد
ببوس غبغب ساقی بنالهٔ دف و عود

بوجد گل منشین بی شراب و شاهد و چنگ
که عهد دور بقا هفته‌ای بود معدود

شد از بخار ریاحین چو آسمان روشن
زمین باختر میمون و طالع مسعود

ز دست شاهد نازک عذار عیسی دم
شراب نوش و رها کن حدیث عاد و ثمود

جهان چو خلد برین شد بدور سوسن و گل
ولی چه سود که در وی نه ممکنست خلود

چو گل سوار شود در جهان سلیمان وار
سحر که مرغ درآید بنغمهٔ داود

بباغ تازه کن آئین دین زرتشتی
کنون که لاله برافروخت آتش نمرود

بود بمجلس حافظ بیمن تربیتش
هرانچه میطلبد باد جمله اش موجود

کارم بدور چرخ بسامان نمیرسد
خون شد دلم ز درد بدرمان نمیرسد

من پارهٔ نمیکنم از هیچ استخوان
تا صد هزار زخم بدندان نمیرسد

از دست جور بردو زمان ابدالا ترا
وین غصه بس که دست بجانان نمیرسد

یعقوب را دو دیده ز حسرت سفید گشت
آوازهٔ ز مصر به کنعان نمیرسد

از آرزو که گشت گران بار غم دلم
افسوس که اندر وی من آسان نمیرسد

با خاک کوی دوست برابر شدم امان — تا آبروی من نرود آن نمی‌رسد

سیرم ز ترک صحبت تو از جان ولی — آوخ که آنکه روی دلم زان نمی‌رسد

تا صد هزار خار نمی‌روید از زمین — از گلبنی گلی به گلستان نمی‌رسد

از حشمت اهل جهل به کیوان رسیده‌اند — جز آه اهل فضل به کیوان نمی‌رسد

حافظ صبور باش که در راه عاشقی
هر کس که جان نداد به جانان نمی‌رسد

گوهر مخزن اسرار همان است که بود — حقه مهر بدان مهر و نشان است که بود

عاشقان محرم اسرار امانت باشند — لاجرم چشم گهربار همان است که بود

از صبا پرس که ما را همه شب تا دم صبح — بوی زلف تو همان مونس جان است که بود

طالب لعل و گهر نیست وگرنه خورشید — همچنان در عمل معدن کان است که بود

کشته غمزه خود را به زیارت دریاب — زانکه بیچاره همان دل نگران است که بود

رنگ خون دل ما را که نهان میکردی — همچنان در لب لعل تو عیان است که بود

زلف هندوی تو گفتم که دگر ره نزند — سالها رفت همان سیرت و سان است که بود

حافظا باز نما قصه خونابه دل — که درین چشمه همان آب روان است که بود

گر من از باغ تو یک میوه بچینم چه شود
پیش پایی به چراغ تو ببینم چه شود

یا رب اندر کنف سایه آن سرو بلند
گر من سوخته یکدم بنشینم چه شود

آخر ای خاتم جمشید همایون آثار
گر فتد عکس تو بر نقش نگینم چه شود

واعظ شهر چو مهر ملک و شحنه گزید
من اگر مهر نگاری بگزینم چه شود

عقلم از خانه بدر رفت و گر می اینست
نیست معلوم که در خانه دینم چه شود

صرف شد عمر گرانمایه بمعشوقه و می
تا از آنم چه به پیش آید از اینم چه شود

خواجه دانست که من عاشقم و هیچ نگفت
حافظ ار نیز بداند که چنینم چه شود

گفتم کیم لب و دهنت کامران کنند
گفتا بچشم هر چه تو گویی چنان کنند

گفتم خراج مصر طلب میکند لبت
گفتا درین معامله کمتر زیان کنند

گفتم صنم پرست مشو با صمد نشین
گفتا بکوی عشق هم این و هم آن کنند

گفتم بنقطه دهنت خود که برد راه
گفت این حکایتیست که با نکته دان کنند

گفتم هوای میکده غم می برد ز دل
گفتا خوش آنکسان که دلی شادمان کنند

گفتم شراب و خرقه نه آیین مذهب است
گفت این عمل بمذهب پیر مغان کنند

گفتم ز نوش لعل لبت پیر را چه سود | گفتا ببوسهٔ شکرینش جوان کنند

گفتم که خواجه کی بسر حجله میرود | گفت آن زمان که مشتری و مه قران کنند

گفتم دعای دولت تو ورد حافظ است
گفت این دعا ملایک هفت آسمان کنند

مژده ای دل که دگر باد صبا باز آمد | هدهد خوش خبر از شهر سبا باز آمد

برکش ای مرغ سحر نغمهٔ داودی را | که سلیمان گل از باد هوا باز آمد

لاله بوی می نوشین بشنید از دم صبح | داغ دل بود بامید دوا باز آمد

چشم من در پی آن قافله صد بار کشید | تا بگوش دلم آواز درا باز آمد

مردمی کرد و کرم بخت خداداد بمن | کان بت سنگدل از بهر خدا باز آمد

گرچه ما عهد شکستیم گنه حافظ کرد
لطف او بین که بصلح از در ما باز آمد

میزنم هر نفس از دست فراقت فریاد | آه اگر نالهٔ زارم نرساند بتو باد

چکنم گر نکنم ناله و فریاد و فغان | کز فراق تو چنانم که بد اندیش تو باد

ز فرقت غصه و خون میخورم چون نخورم | چه نه دیدار تو دورم بچه باشم دلشاد

از غمزه او قطره صد قطره چون بیستی چکید | چون بسا رسد دلم از دست غم اقت و فرداد
تا تو در چشم من و دل شده در دور افتادی | ای بسا چشمه خونین که چشم بکشاد

حافظا لاشده مستغرق یا رب ولی
تو ازین چشمه ولی در رفته بکلی آمدی

مطرب عشق عجب ساز نوائی دارد | نقش هر نغمه که زد راه بجائی دارد
محترم دار دلم کین مگس قند پرست | تا هوادار تو شد فر همائی دارد
عالم از ناله عشاق مبادا خالی | که خوش آهنگ و فرح بخش صدائی دارد
پیر دُردی کش ما گرچه ندارد زر و زور | خوش عطا بخش و خطا پوش خدائی دارد
از عدالت نبود دور گرش پرسد حال | پادشاهی که بهمسایه گدائی دارد
اشک خونین بنمودم بطبیبان گفتند | درد عشق است و جگر سوز دوائی دارد
ستم از غمزه میاموز که در مذهب عشق | هر عمل اجری و هر کرده جزائی دارد
خوش گفت آن بت ترسابچه باده فروش | شادی روی کسی خور که صفائی دارد

خسروا حافظ درگاه نشین فاتحه خوان
وز زبان تو تمنای دعائی دارد

مسلمانان مرا وقتی دلی بود — که با وی گفتمی گر مشکلی بود

دلی همدرد و یاری مصلحت بین — که استظهار هر اهل دلی بود

بگردابی که می افتادم از چشم — بتدبیری امید ساحلی بود

دلم ضایع شد اندر کوی جانان — چه دامن گیر یارب منزلی بود

هنر بی عیب حرمان نیست لیکن — ز من محروم تر کی سایلی بود

برین مشت پریشان رحمت آرید — که وقتی نکته دان کاملی بود

مرا تا عشق تعلیم سخن کرد — حدیثم نکتهٔ هر محفلی بود

سرشکم در طلب درها چکانید — ولی از وصل او بی حاصلی بود

مگو دیگر که حافظ نکته دانست
که ما دیدیم محکم غافلی بود

معاشران گره از زلف یار باز کنید — شبی خوش است بدین قصه‌اش دراز کنید

حضور مجلس انس است و دوستان جمعند — و ان یکاد بخوانید و در فراز کنید

رباب و چنگ ببانگ بلند میگویند — که گوش هوش بپیغام اهل راز کنید

بجان دوست که غم پرده بر شما ندرد — گر اعتماد بر الطاف کارساز کنید

میان عاشق و معشوق فرق بسیارست — چو یار ناز کند با شما نیاز کنید

نخست موعظهٔ پیر صحبت این حرفست — که از مصاحب ناجنس احتراز کنید

هر آنکسی که درین حلقه نیست زنده بعشق — بر او نمرده بفتوای من نماز کنید

اگر طلب کند انعام از شما حافظ

حوالتش بلب یار دلنواز کنید

معاشران ز حریف شبانه یاد آرید — حقوق بندگی مخلصانه یاد آرید

بوقت سرخوشی از آه و نالهٔ عشاق — بصوت نا[illegible]انه یاد آرید

چو لطف باده کند جلوه در رخ ساقی — ز عاشقان بسرود و ترانه یاد آرید

چو در میان مراد آورید دست امید — ز عهد صحبت ما در میانه یاد آرید

نمیخورید زمانی غم وفاداران — ز بیوفائی عهد زمانه یاد آرید

سمند دولت اگر تند سرکشست ولی — ز همرهان بسر تازیانه یاد آرید

بوجه مرحمت از ساکنان صدر جلال

ز روی حافظ ازین آستانه یاد آرید

مژده ای دل که مسیحا نفسی می‌آید — که ز انفاس خوشش بوی کسی می‌آید

واعظان کین جلوه در محراب و منبر میکنند | چون بخلوت میروند آن کار دیگر میکنند

مشکلی دارم ز دانشمند مجلس باز پرس | توبه فرمایان چرا خود توبه کمتر میکنند

ای گدای خانقه برجه که در دیر مغان | میدهند آبی که دلها را توانگر میکنند

خانه خالی کن دلا تا منزل سلطان شود | کین هوسناکان دل و جان جای دیگر میکنند

بندهٔ پیر خراباتم که درویشان او | گنج را از بی نیازی خاک بر سر میکنند

بر در میخانهٔ عشق ای ملک تسبیح گوی | کاندرین ره طینت آدم مخمر میکنند

حسن بی پایان او چندانکه عاشق میکشد | زمرهٔ دیگر بعشق از غیب سر بر میکنند

گوییا باور نمیدارند روز داوری | کین همه قلب و دغل در کار داور میکنند

سوختم از دست صرافان گوهر ناشناس | بارها خرمهره را با در برابر میکنند

یارب این نودولتان را بر خر خودشان نشان | کین همه ناز از غلام و ترک و استر میکنند

وقت صبح از عرش آمد سروشی عقل گفت

قدسیان گویا که شعر حافظ از بر میکنند

هر کرا با خط سبزت سر سودا باشد | پای ازین دایره بیرون ننهد تا باشد

من چو از خاک لحد لاله صفت برخیزم | داغ سودای توام سر سویدا باشد

تو ای گوهر یکدانه کجایی آخر
کز غمت دیده مردم همه دریا باشد

از بن هر مژه‌ام آب روانست بیا
اگرت میل لب جوی و تماشا باشد

آی برین

چون دل من نه ای از پرده برون آی
که دگر باره ملاقات نه پیدا باشد

ظل ممدود سر زلف توام بر سر باد
کاندرین سایه قرار دل شیدا باشد

چشمت از ناز بحافظ نکند میل آری
سرگرانی صفت نرگس رعنا باشد

من و انکار شراب این چه حکایت باشد
غالبا اینقدرم عقل و کفایت باشد

من که شبها ره تقوی زده‌ام با دف و چنگ
حالیا رو بره آرم چه حکایت باشد

زاهد ار راه برندی نبرد معذور است
عشق کاریست که موقوف هدایت باشد

تا بغایت ره میخانه نمی دانستم
ورنه مستوری من تا بچه غایت باشد

بنده پیر مغانم که ز جهلم برهاند
پیر ما هر چه کند عین ولایت باشد

زاهد و عجب و نماز و من و مستی و نیاز
تا ترا خود ز میان با که عنایت باشد

دوش ازین غصه نخفتم که رفیقی میگفت
حافظ ار باده خورد جای شکایت باشد

ر که شد محرم دل در حرم یار بماند — وانکه این کار ندانست در انکار بماند

گر از پرده برون شد دل من عیب مکن — شکر ایزد که نه در پرده پندار بماند

صوفیان واستدند از گرو می همه رخت — دلق ما بود که در خانه خمار بماند

با حریفان دگر هیچ نگفتند و نشد — قصه ماست که در هر سر بازار بماند

رمی لعل کز آن جام بلورین ستدیم — آب حسرت شد و در چشم گهربار بماند

ز دل من کز ازل تا به ابد عاشق رفت — جاودان کس نشنیدیم که در کار بماند

جمال تو چنان صورت چین حیران شد — که حدیثش همه جا بر در و دیوار بماند

صدای سخن عشق ندیدم خوشتر — یادگاری که درین گنبد دوار بماند

ست بیمار که چون چشم تو گردد نرگس — شیوه او نشدش حاصل و بیمار بماند

تسب شیخ شد و فسق خود از یاد ببرد — و چنین زمان در پی ما نیز که در انکار بماند

به تماشاگه زلفش دل حافظ روزی
شد که باز آید و جاوید گرفتار بماند

ز این نقش تو از لوح دل و جان نرود — که هرگز ز یاد من آن سرو خرامان نرود

دماغ من سرگشته خیال رخ تو — به جفای فلک و غصه دوران نرود

هوس باد بهارم بسوی صحرا برد / باد بوی تو بیاورد و قرار از ما برد

هر کجا بود دلی چشم تو برد از راهش / نه دل خسته بیمار مرا تنها برد

دل سنگین ترا اشک من آورد براه / سنگ را سیل تواند بره دریا برد

راه ما نرگس آن ترک کمان ابرو زد / رخت یاسمن این سرو سهی بالا برد

آمد و گرم ببرد آتش انگشت سیاه / زر سبز زر داد کسی کامد این کالا برد

دوش شوقی طلبم سلسله عشق چو همت / پای خیل خردم لشکر غم از جا برد

جام می دی ز لبت دم زد روان بخشی زد / آبرو آن لب جان بخش روان افزا برد

بحث بلبل بر حافظ مکن از خوش نفسی / پیش طوطی نتوان نام هزار آوا برد

هر آنکو خاطر مجموع و یار نازنین دارد / سعادت همدم او گشت و دولت همنشین دارد

دهان تنگ شیرینت مگر مهر سلیمانست / که نقش خاتم لعلش جهان زیر نگین دارد

چو بر روی زمین باشی توانایی غنیمت دان / که دوران ناتوانیها بسی زیر زمین دارد

بلاگردان جان و تن دعای مستمندانست / که بیند خیر از آن خرمن که ننگ از خوشه چین دارد

صبا از عشق من رمزی بگو با آن شه خوبان / که صد جمشید و کیخسرو غلام کمترین دارد

حریم عشق را درگه بسی بالاتر از عقل است / کسی آن آستان بوسد که جان در آستین دارد

لب لعل و خط مشکین چو آنش هست و اینش هست / بنازم دلبر خود را که حسنش آن و این دارد

اگر گویند نخواهم چو حافظ عاشق مطلق / بگوییدش که سلطانی گدائی همنشین دارد

یاد باد آنکه زما وقت سفر یاد نکرد / بوداعی دل غمدیدهٔ ما شاد نکرد

سایه تا باز گرفتی ز چمن مرغ سحر / آشیان در شکن طرهٔ شمشاد نکرد

شاید ار پیک صبا از تو بیاموزد کار / زانکه چالاکتر از این حرکت باد نکرد

کلک مشاطهٔ صنعش نکشد نقش مراد / هر که اقرار بدین حسن خداداد نکرد

آن جوانی که همی زد رقم خیر و قبول / بندهٔ پیر ندانم ز چه آزاد نکرد

دل بامید صدائی که مگر در تو رسد / نالها کرد درین کوه که فرهاد نکرد

مطربا پرده بگردان و بزن راه عراق / که ازین راه بشد یار و ز ما یاد نکرد

غزلیات عراقیست سرود حافظ / که شنید این ره دلسوز که فریاد نکرد

یارم چو قدح بدست گیرد / بازار بتان شکست گیرد

در بحر فتاده ام چو ماهی | تا یار مرا بشست گیرد
در پاش فتاده ام بزاری | آیا بود آنکه دست گیرد
هر کس که بدید چشم او گفت | کو محتسبی که مست گیرد

خرم دل آنکه همچو حافظ
جامی ز می الست گیرد

یک دو جامم دی سحرگه اتفاق افتاده بود | وز لب ساقی شرابم در مذاق افتاده بود
از سر مستی دگر با شاهد عهد شباب | رجعتی میخواستم لیکن طلاق افتاده بود
در مقامات طریقت هر کجا کردیم سیر | عافیت را با نظربازی فراق افتاده بود
ساقیا جام دمادم ده که در سیر طریق | هر که عاشق وش نیامد در نفاق افتاده بود
نقش می بستم که گیرم گوشهٔ زان چشم مست | طاقت صبر از خم ابروش طاق افتاده بود
ای معبر مژدهٔ فرما که دوشم آفتاب | در شکرخواب صبوحی هم وثاق افتاده بود

حافظ آن ساعت که این نظم پریشان مینوشت
طایر فکرش بدام اشتیاق افتاده بود

یاد باد آنکه نهانت نظری با ما بود | اثر مهر تو بر چهرهٔ ما پیدا بود

یاد باد آنکه چو چشمت بعتابم میکشت | معجزهٔ عیسویت در لب شکرخا بود

یاد باد آنکه صبوحی زده در مجلس انس | جز من و یار نبودیم و خدا با ما بود

یاد باد آنکه رخت شمع طرب می افروخت | وین دل سوخته پروانهٔ بی پروا بود

یاد باد آنکه در آن مجلس [illegible] | آنکه او خندهٔ مستانه زدی صهبا بود

یاد باد آنکه خرابات نشین بودم و مست | وانچه در مجلسم امروز کمست آنجا بود

یاد باد آنکه بت من چو کمر بربستی | در رکابش مه نو پیک جهان پیما بود

یاد باد آنکه چو یاقوت قدح خنده زدی | درمیان من و لعل تو حکایتها بود

یاد باد آنکه باصلاح شمامی شد رست

نظم هر گوهر ناسفته که حافظ را بود

روز وصل دوستداران یاد باد | یاد باد آن روزگاران یاد باد

کامم از تلخی غم چون زهر گشت | بانگ نوش شادخواران یاد باد

گرچه مستان فارغ اند از یاد من | از من ایشانرا هزاران یاد باد

مبتلا گشتم درین بند بلا | کوشش آن حق گذاران یاد باد

گرچه صد رود است در چشمم مدام | زنده رود و آب کاران یاد

در هوائی سرو قدت گفته ایم	روز و شب زان گلعذاران یاد باد
بینک رندند بر غم سجف زده ایم	بیچارهٔ آن غمگساران یاد باد
وان سر زلف رخ گلفام تو	روز و شب این گلعذاران یاد باد

راز حافظ بعد ازین ناگفته ماند
ای دریغ آن رازداران یاد باد

یاد باد آنکه سر کوی توام منزل بود	دیده را روشنی از خاک درت حاصل بود
راست چون سوسن و گل از اثر صحبت پاک	بر زبان بود مرا آنچه ترا در دل بود
دل چو از پیر خرد نقل معانی میکرد	عشق میگفت بشرح آنکه برو مشکل بود
در دلم بود که بی دوست نباشم هرگز	چه توان کرد که سعی من و دل باطل بود
دوش بر یاد حریفان بخرابات شدم	خم می دیدم و خون در دل و پا در گل بود
آه ازین جور و تطاول که درین دامگه است	خوش از آن ناز و تنعم که در آن محفل بود
بس بگفتم ایبر سبب درد فراق	مفتی عقل درین مسئله لا یعقل بود
راستی خاتم فیروزهٔ بو اسحاقی	خوش درخشید ولی دولت مستعجل بود
دیدی آن قهقههٔ کبک خرامان حافظ	که ز سرپنجهٔ شاهین قضا غافل بود

یاری اندر کس نمی بینیم یاران را چه شد — دوستی کی آخر آمد دوستداران را چه شد

آب حیوان تیره گون شد خضر فرخ پی کجاست — خون چکید از شاخ گل باد بهاران را چه شد

کس نمیگوید که یاری داشت حق دوستی — حق شناسان را چه حال افتاد یاران را چه شد

شهر یاران بود و خاک مهربانان این دیار — مهربانی کی سر آمد شهریاران را چه شد

لعل از کانی مروت بر نیامد سالهاست — تابش خورشید و سعی باد و باران را چه شد

گوی توفیق سعادت در میان افکنده اند — کس بمیدان در نمی آید سواران را چه شد

صد هزاران گل شکفت و بانگ مرغی برنخاست — عندلیبان را چه پیش آمد هزاران را چه شد

زهره سازی خوش نمی سازد مگر عودش بسوخت — کس ندارد ذوق مستی میگساران را چه شد

حافظا اسرار الهی کس نمیداند خموش
از کی می پرسی که دور روزگاران را چه شد

ترسم که اشک از غم ما پرده در شود — وین راز سر بمهر بعالم سمر شود

گویند سنگ لعل شود در مقام صبر — آری شود ولیک بخون جگر شود

از هر کرانه تیر دعا کرده ام روان — باشد کزین میانه یکی کارگر شود

آن قصر سلطنت که تواش ماه منظری — سرها بر آستانه آن خاکدر شود

خواهم شدن بمیکده گریان و دادخواه | کز دست غم خلاص من آنجا مگر شود

ایدل حدیث من بر دلدار بازگوی | لیکن چنین مگو که صبا را خبر شود

در تنگنای حیرتم از نخوت رقیب | یارب مباد آنکه گدا معتبر شود

از کیمیای عشق تو زر گشت روی من | آری بیمن لطف شما خاک زر شود

روزی اگر غمی رسدت تنگدل مباش | رو شکر کن مباش که از بد بتر شود

صد نکته غیر حسن ببایدکه تا کسی | مقبول طبع مردم صاحب نظر شود

این سرکشی که در سر سرو بلند تست | کی با تو دست کوته ما در کمر شود

گفتم که آشنا کنم از بوسه گفت نی | بگذار زانکه ماه ز عقرب بدر شود

ای مردمان دیده مگر بعد ازین | تا بی خیال دوست مباد آنکه تر شود

ایدل چو نافه سر زلفش بدست تست | دم درکش ارنه باد صبا را خبر شود

ایدل صبور باش مخور غم که عاقبت | این صبح شام گردد و این شب سحر شود

حافظ سر از لحد بدر آرد بپای بوس
گر خاک او بپای شما پی سپر شود

شاهد آن نیست که موی و میانی دارد | بنده طلعت آن باش که آنی دارد

شیوه حور و پری گرچه لطیف است ولی / خوبی آنست و لطافت که فلانی دارد

چشمه چشم مرا ای گل خندان دریاب / که به امید تو خوش آب روانی دارد

گوی خوبی که برد از تو که خورشید آنجا / نه سوار است که در دست عنانی دارد

دل نشین شد سخنم تا تو قبولش کردی / آری آری سخن عشق نشانی دارد

خم ابروی تو در صنعت تیراندازی / بستد از دست هر آنکس که کمانی دارد

در ره عشق نشد کس به یقین محرم راز / هر کسی بر حسب فهم گمانی دارد

با خرابات نشینان ز کرامات ملاف / هر سخن وقتی و هر نکته مکانی دارد

مرغ زیرک نشود در چمنش نغمه سرای / هر بهاری که به دنباله خزانی دارد

مدعی گو لغز و نکته به حافظ مفروش / کلک ما نیز زبانی و بیانی دارد

هر آنکه جانب اهل وفا نگه دارد / خداش در همه حال از بلا نگه دارد

گرت هواست که معشوق نگسلد پیوند / نگاه دار سر رشته تا نگه دارد

سر و زر و دل و جانم فدای آن محبوب / که حق صحبت مهر و وفا نگه دارد

حدیث دوست نگویم مگر به حضرت دوست / که آشنا سخن آشنا نگه دارد

چون بر مدار عمر دمی اختیار نیست
حافظ چه اعتماد کند بر مدار عمر

الا ای طوطی گویای اسرار / مبادا خالیت شکر ز منقار

سرت سبز و دلت خوش باد جاوید / که خوش نقش نمودی از خط یار

سخن سربسته گفتی با حریفان / خدا را زان معما پرده بردار

بروی ما زن از ساغر گلابی / که خواب آلوده‌ایم ای بخت بیدار

چه ره بود این که زد در پرده مطرب / که می‌رقصند باهم مست و هشیار

ازین افیون که ساقی در می افکند / حریفانرا نه سر ماند و نه دستار

سکندر را نمی‌بخشند آبی / بزور و زر میسر نیست این کار

بیا و حال اهل درد بشنو / بلفظ اندک و معنی بسیار

بت چینی عدو دین و دل شد / خداوندا دل و دینم نگهدار

ز مستوران مپرس اسرار مستی / حدیث جان مجو از نقش دیوار

خداوندی بجای بندگان کرد / خداوندا ز آفاتش نگهدار

بیمن دولت منصور شاهی / علم شد حافظ اندر نظم و اشعار

حرمت دستار حافظ را بدار ای میفروش
کو جز این کهنه ندارد هیچ دستار دگر

چون صبح کرد عزم جهانگیر شهسوار
آفاق شد از جلوه مزین شش کنار

بخواستم بطلعت ساقی خوش طلب
در سر هوای باده و در دل هوای یار

آفاق را بطلعت مهر جهان فروز
آراستند چو طلعت خورشید کامکار

این گوهر از کدام صدف خانهٔ آسمان
بر روی هزار کوکب دری کند نثار

حافظ حجاب عشق بگیرد بهوشدار
نیکو شنو حدیث و تو این نکته یاد ده

دیدم ز شاخ سرو سهی بلبل صبور
گلبانگ زد که چشم بد از روی گل بدور

ای گل بشکر آنکه تویی پادشاه حسن
با بلبلان عاشق بیدل مکن غرور

از دست غیبت تو شکایت نمیکنم
تا نیست غیبتی نبود لذت حضور

گر دیگران بعیش و طرب خرمند و شاد
ما را غم نگار بود مایهٔ سرور

زاهد اگر بحور و قصور است امیدوار
ما را شرابخانه قصور است و یار حور

میخور ببانگ چنگ مخور غم اگر کسی
گوید ترا که باده مخور گو هو الغفور

حافظا شکایت از غم هجران چه میکنی
در هجر وصل باشد و در ظلمت است نور

دلا چندم بریزی خون ز دیده شرم دار آخر
تو نیز ای دیده خوابی کن مراد دل برآر آخر

منم یا رب که جانان را ز ساعد بوسه میچینم
دعای صبحخیزان بین که چون آمد بکار آخر

مراد دنیی و عقبی بمن بخشید روزیده
بگوشم قول چنگ اول بدستم زلف یار آخر

چو باد از خرمن دونان ربودن خوشه تا چند
ز همت توشه بردار و خود تخمی بکار آخر

نگارستان چین دانم نخواهد شد خراب اول
بنوک کلک رنگ آمیز نقشی مینگار آخر

دلا در ملک شبخیزی گر از اندوه نگریزی
دمی صبحت بشارتها بیارد زان دیار آخر

بتی چون ماه زانو زد می چون لعل پیش آورد
تو گوئی تائبم حافظ ز ساقی شرم دار آخر

روی بنما و مرا گو که دل از جان برگیر
پیش شمع آتش پروانه بجان گو درگیر

بر لب تشنه ما بین و مدار آب دریغ
بر سر کشته خویش آی و ز خاکش برگیر

ترک درویش مگیر ار نبود سیم و زرش
در غمت سیم شمار اشک و رخش را زر گیر

چنگ بنواز و بساز ار نبود عود چه باک
آتشم عشق و دلم عود و تنم مجمر گیر

در سماع آی و ز سر خرقه برانداز و برقص | ورنه در گوشه رو و خرقهٔ ما در سر گیر

دوست گو یار شو و جمله جهان دشمن باش | بخت گو پشت کن و روی زمین لشکر گیر

میل رفتن مکن ای دوست دمی با ما باش | بر لب جوی طرب جوی و بکف ساغر گیر

رفته گیر از برم و ز آتش و آب دل و چشم | گونه‌ام زرد و لبم خشک و کنارم تر گیر

صوف برکش ز سر و بادهٔ صافی درکش | سیم در باز و بزر سیمبری در بر گیر

حافظ آراسته کن بزم و بگو واعظ را
که ببین مجلسم و ترک سر منبر گیر

روی بنما و وجود خودم از یاد ببر | خرمن سوختگان را همه گو باد ببر

ما که دادیم دل و دیده بطوفان بلا | گو بیا سیل غم و خانه ز بنیاد ببر

زلف چون عنبر خامش که ببوید هیهات | ای دل خام طمع این سخن از یاد ببر

سینه گو شعلهٔ آتشکدهٔ فارس بکش | دیده گو آب رخ دجلهٔ بغداد ببر

سعی نابرده درین راه بجایی نرسی | مزد اگر میطلبی طاعت استاد ببر

روز مرگم نفسی وعدهٔ دیدار بده | وانگهم تا بلحد فارغ و آزاد ببر

دوش میگفت بمژگان درازت بکشم | یارب از خاطرش اندیشهٔ بیداد ببر

آفتاب است و ماه باده و جام — در میان مه آفتاب بیار

میکند عقل سرکشی تمام — گردنش را زمی طناب بیار

بزن این آتشی مرا آبی — یعنی آن آتشی چو آب بیار

گل اگر رفت گو بشادی رو — باده ناب چون گلاب بیار

غم بلبل مخور که رفت و برفت — نغمه بربط و رباب بیار

وصل او جز بخواب نتوان دید — داروی کو ستاصل خواب بیار

غلغل قمری ار نماند روا است — غلغل شیشه شراب بیار

یا صوابست یا خطا زچه روی — هم صوابست و هم ثواب بیار

گرچه مستم بده دو جام دگر — تا بکلی شوم خراب بیار

یک دو رطل گران بحافظ ده
گر ثوابست و گر عقاب بیار

شب قدر است و طی شد نامه هجر — سلام فیه حتی مطلع الفجر

دلا ای صبح روشن دل خدا را — که بس تاریک می بینم شب هجر

دلا در عاشقی ثابت قدم باش — که در این ره نباشد کار بی اجر

من از رندی نخواهم کرد توبه — ولو آذیتنی بالهجر والحجر

دلم رفت و ندیدم روی دلدار — فغان از این تطاول آه از این زجر

وفا خواهی جفاکش باش حافظ
فان الربح والخسران فی التجر

صبا ز منزل جانان گذر دریغ مدار — وزو بعاشق مسکین خبر دریغ مدار

بشکر آنکه شکفتی بکام دل ای گل — نسیم وصل ز مرغ سحر دریغ مدار

حریف عشق تو بودم چو ماه نو بودی — کنون که ماه تمامی نظر دریغ مدار

کنون که چشمهٔ نوش است لعل شیرینت — سخن بگوی ز طوطی شکر دریغ مدار

مسافران که بهمت کنند سیر بساط — برای مقدم ایشان قمر دریغ مدار

چو ذکر خیر طلب میکنی سخن اینست — که در بهای سخن سیم و زر دریغ مدار

جهان و هرچه در و هست سهل و مختصر است — ز اهل معرفت این مختصر دریغ مدار

مکارم تو بآفاق میبرد شاعر — ازو وظیفه و زاد سفر دریغ مدار

غبار دل ببرد حال خوش شود حافظ
تو آب دیده ازین رهگذر دریغ مدار

یار اگر رفت و حق صحبت دیرین نشناخت　　حاش لله که روم من ز پی یار دگر

عافیت می‌طلبد خاطرم ار بگذارند　　غمزهٔ شوخش و آن طرهٔ طرار دگر

معرفت نیست درین قوم خدا را سببی　　تا برم گوهر خود را بخریدار دگر

هر شب از درد بنالم که فلک هر ساعت　　کندم قصد دل ریش به آزار دگر

راز سربستهٔ ما بین که چه مستانه زدند　　هر زمان با دف و نی بر سر بازار دگر

گر مساعد شودم دایرهٔ چرخ کبود　　هم بدست آرمش باز به پرگار دگر

بازگویم نه درین واقعه حافظ تنهاست
غرقه گشتند درین بادیه بسیار دگر

نصیحتی کنمت بشنو و بهانه مگیر　　هر آنچه ناصح مشفق بگویدت بپذیر

ز وصل روی جوانان تمتعی بردار　　که در کمینگه عمرست مکر عالم پیر

نعیم هر دو جهان پیش عاشقان بجوی　　که این متاع قلیل است و آن عطای کثیر

معاشری خوش و رودی بساز می‌خواهم　　که درد خویش بگویم بناله بم و زیر

بر آن سرم که ننوشم می و گنه نکنم　　اگر موافق تدبیر من شود تقدیر

چو قسمت ازلی بی حضور ما کردند　　گر اندکی نه بوفق رضاست خرده مگیر

به عزم توبه نهادم قدح ز کف صد بار ‌ ‌ ‌ ولی کرشمهٔ ساقی نمی‌کند تقصیر

چو لاله در قدحم ریز ساقیا می و مشک ‌ ‌ ‌ که نقش خال نگارم نمی‌رود ز ضمیر

نگفتمت که حذر کن ز زلف او ای دل ‌ ‌ ‌ که می‌کشند درین حلقه باد را به زنجیر

بیار ساغر یاقوت فام و خوش دریاب ‌ ‌ ‌ حسود گو کرم آصفی ببین و بمیر

می دو ساله و محبوب چارده ساله ‌ ‌ ‌ همین بس است مرا صحبت صغیر و کبیر

دل رمیدهٔ ما را که پیش می‌گیرد ‌ ‌ ‌ خبر دهید به مجنون خستهٔ زنجیر

وصال صحبت جانان غنیمتی دانند ‌ ‌ ‌ که روزگار حسود است و چرخ بهانه گیر

حدیث توبه درین بزمگه مگو حافظ ‌ ‌ ‌ که ساقیان کمان ابرویت زنند به تیر

چه جای گفتهٔ خواجو و شعر سلمان است

که شعر حافظ ما به ز گفته‌های ظهیر

یوسف گمگشته باز آید به کنعان غم مخور ‌ ‌ ‌ کلبهٔ احزان شود روزی گلستان غم مخور

ای دل غمدیده به شود دل بد مکن ‌ ‌ ‌ وین سر شوریده باز آید بسامان غم مخور

دور گردون گر دو روزی بر مراد ما نگشت ‌ ‌ ‌ دائما یکسان نباشد حال دوران غم مخور

گر بهار عمر باشد باز بر تخت چمن ‌ ‌ ‌ چتر گل بر سر کشی ای مرغ خوشخوان غم مخور

آید ار سیل فنا بنیاد هستی بر کند — چون ترا نوح است کشتی بان ز طوفان غم مخور

هان مشو نومید چون واقف نهٔ ز اسرار غیب — باشد اندر پرده بازیهای پنهان غم مخور

گرچه منزل بس خطرناکست و مقصد ناپدید — هیچ راهی نیست کانرا نیست پایان غم مخور

هرکه سرگردان بعالم گشت و غمخواری نیافت — آخر الامر او به غمخواری رسد هان غم مخور

حال ما در فرقت جانان و ابرام رقیب — جمله میداند خدای حال گردان غم مخور

همت صاحبدلان با تست خاطر جمع دار — نوحه و زاری مکن خاطر مرنجان غم مخور

ماه را اقبال نو گر گشت ناقص عیب نیست — بدر گردد چون هلال از بعد نقصان غم مخور

گرچه در ظلمت فتادی چون سکندر هوش دار — جمع گردد هر که روزی شد پریشان غم مخور

روشنی یابی چو خضر از چشمهٔ آب حیات — هرچه دشوارست روزی گردد آسان غم مخور

در بیابان گر ز شوق کعبه خواهی زد قدم — سرزنشها گر کند خار مغیلان غم مخور

هر غمی را شادیی بود دل شاد دار — هیچ دردی نیست کو را نیست درمان غم مخور

باغبانا صبر کن با زاغان بساز — بلبل شوریده باز آید به بستان غم مخور

حافظا در کنج فقر و محنت شبهای تار — تا بود وردت دعا و درس قرآن غم مخور

ای سرو ناز حسن که خوش میروی بناز
عشاق را بناز تو هر لحظه صد نیاز

فرخنده باد طلعت نازت که در ازل
ببریده اند بر قد سروت قبای ناز

آنرا که بوی عنبر زلف تو آرزوست
چون عود گو بر آتش هجران بسوز و ساز

از طعنه رقیب نگردد عیار من
چون زر اگر برند مرا در دهان گاز

پروانه را ز شمع بود سوز دل ولی
بی شمع عارض تو دلم را بود گداز

دل کز طواف کعبه کویت وقوف یافت
از شوق آن حریم ندارد سر حجاز

هر دم بخون دیده چه حاصل وضو چو نیست
بی طاق ابروی تو نماز مرا جواز

صوفی که بی تو توبه ز می کرده بود دوش
بشکست عهد چون در میخانه دید باز

چون باده باز بر سر خم رفت کف زنان
حافظ که دوش از لب ساغر شنید راز

بر نیامد از تمنای لبت کامم هنوز
بر امید جام لعلت دردی آشامم هنوز

روز اول رفت دینم در سر زلفین تو
تا چه خواهد شد درین سودا سرانجامم هنوز

ساقیا یک جرعه ده زان آب آتشگون که من
در میان پختگان عشق تو خامم هنوز

از خطا گفتم شبی زلف ترا مشک ختن
میزند هر لحظه تیغی مو بر اندامم هنوز

نام من رفتست روزی بر لب جانان بسهو | اهل دل را بوی جان می آید از نامم هنوز
پرتو روی ترا در خلوتم دید آفتاب | میرود چون سایه هر دم بر در و بامم هنوز
در ازل داده است ما را ساقی لعل لبت | جرعهٔ جامی که من مدهوش آن جامم هنوز
ای که گفتی جان بده تا باشدت آرام دل | جان بغمهایش سپردم نیست آرامم هنوز

در قلم آورد حافظ قصهٔ لعل لبت
آب حیوان میرود هر دم ز اقلامم هنوز

بیا و کشتی ما در شط شراب انداز | غریو و ولوله در جان شیخ و شاب انداز
مرا بکشتی باده درافکن ای ساقی | که گفته اند نکوئی کن و در آب انداز
ز کوی میکده برگشته ام ز راه خطا | مرا دگر ز کرم با ره صواب انداز
بیار زان می گلرنگ مشکبو جامی | هزار رشک و حسد در دل گلاب انداز
اگرچه مست و خرابم تو نیز لطفی کن | نظر برین دل سرگشته خراب انداز
به نیم شب اگرت آفتاب می باید | ز روی دختر گلچهره رز نقاب انداز
مهل که روز وفاتم بخاک بسپارند | مرا بمیکده بر در خم شراب انداز
ز جور چرخ چو حافظ بجان رسید دلم | بسوی دیو محن ناوک شهاب انداز

ال خونین دلان که گوید باز — وز فلک خون خم که جوید باز

شرمش از چشم می‌پرستان باد — نرگس مست اگر بروید باز

جز فلاطون خم نشین شراب — سر حکمت بما که گوید باز

بس که در پرده چنگ گفت سخن — ببرش زلف تا نموید باز

هر که چون لاله کاسه گردان شد — زین جفا رخ بخون بشوید باز

نگشاید دلم چو غنچه اگر — ساغر لاله گون ببوید باز

گرد بیت الحرام خم حافظ

گر تواند بسر بپوید باز

خیز و در کاسه زر آب طربناک انداز — پیشتر زانکه شود کاسه سر خاک انداز

عاقبت منزل ما وادی خاموشان است — حالیا غلغله در گنبد افلاک انداز

ملک این مزرعه دانی که ثباتی نکند — آتشی از جگر جام در املاک انداز

ای برادر گر از آنی که ز عشقت خبر است — دل خود جانب حوران طربناک انداز

جانا غم مخور و صبر کن و ناله مکن — که شود کار نکو و غم ناپاک انداز

چشم آلوده نظر از رخ جانان دور است — بر رخ او نظر از آئنه پاک انداز

یارب آن زاهد خودبین که بجز عیب ندید | دود آهیش در آئینه ادراک انداز

غسل در اشک زدم کاهل طریقت گویند | پاک شو اول و پس دیده بر آن پاک انداز

بسر سبز تو ای سرو که چون خاک شوم | ناز از سر بنه و سایه بر آن خاک انداز

دل ما را که سر زلف تو چو مار گزید | از لب خود بشفاخانه تریاک انداز

چون گل از نکهت او جامه قبا کن حافظ | وان قبا در سر آن قامت چالاک انداز

خوشش آن شبی که در آیی بصد کرشمه و ناز | کنی تو ناز ز شوخی و ما کنیم نیاز

مرا چه فکر ز جور تو و از جفای رقیب | اسیر عشق ندارد غم از نشیب و فراز

شبی چنین بسحر که ز بخت خواستهام | که با تو خیر سرانجام خود کنم آغاز

حکایتی شب هجران بدشمنان نکنند | که نیست سفله ارباب کینه محرم راز

ز شوق مجلس آن ماه خرگهی حافظ
گرت چو شمع بسوزد بپای دار و بساز

دلم ربوده لولی وشیست شورانگیز | دروغ وعده و قتال وضع و رنگ آمیز

فدای پیرهن چاک ماه رویان باد | هزار جامه تقوی و خرقه پرهیز

ببین که آنکه بحسن از ملک [illegible] کوی ... متاز اسب جفا و بعاشقان مستیز

فرشته عشق نداند که چیست ای ساقی ... بخواه جام و گلابی بخاک آدم ریز

فقیر و خسته بدرگاهت آمدم رحمی ... که جز ولای توام نیست هیچ دستاویز

مباش غره ببازوی که در خبر است ... هزار تعبیه در حکم پادشاه انگیز

پیاله در کفنم بند تا سحرگه حشر ... بمی ز دل ببرم هول روز رستاخیز

بیا که هاتف میخانه دوش با من گفت ... که در مقام رضا باش و ز قضا مگریز

غلام آن کلماتم که آتش افروزد ... نه آب سرد زند در سخن بر آتش تیز

میان عاشق و معشوق هیچ حائل نیست ... تو خود حجاب خودی حافظ از میان برخیز

درآ که در دل خسته توان درآید باز ... بیا که در تن مرده روان درآید باز

بیا که فرقت تو چشم من چنان در بست ... که فتح باب وصالت مگر گشاید باز

به پیش آینه دل هر آنچه میدارم ... بجز خیال جمالت نمی‌نماید باز

بدان رسد که شب آبستنست روز از تو ... ستاره می‌شمرم تا که شب چه زاید باز

بیا که بلبل مطبوع خاطر حافظ ... بسوی گلشن وصلت همی سراید باز

صبحدم بلبل مست از چه سبب می نالد | گل را او چون به بهاران به نظام است امروز

محتسب نه دهد بیهوده رندان | کانکه با شاهد و می نیست کدام است امروز

زاهدا نزد که نبودی ز صوامع جائی | این که در کنج خرابات مقام است امروز

گو بگوئید خلایق که کنون حافظ را
چشم بر روی نگار و لب جام است امروز

زلفین سیه خم بخم اندر زده باز | وقت من و شوریده بهم بر زده باز

زان روی نکو چشم بد ان دور که امروز | بر مه زده زده طعنه و بر خور زده باز

از غالیه رسم زده بر شکر و گل | امروز همه بر گل شکر زده باز

بر ساغر عیشم زده سنگ و لیکن | با تو چه توان گفت که ساغر زده باز

هر زمزمه عشق تو ره بر من مسکین | آری صنما راه قلندر زده باز

از درد دل خسته حذر کن صنما زود | کاتش بمن سوخته دل در زده باز

من سر چو قلم بر سر سودا بنهادم | تا آنکه من سر زده را سر زده باز

شهباز غمت را است کبوتر دل حافظ
هوشدار که صید کبوتر زده باز

دلا رفیق سفر بخت نیکخواهت بس — نسیم روضهٔ شیراز پیک راهت بس

دگر ز منزل جانان سفر مکن درویش — که سیر معنوی و کنج خانقاهت بس

هوای مسکن مالوف و عهد یار قدیم — ز ره روان سفر کرده عذرخواهت بس

وگر کمین بگشاید غمی ز گوشهٔ دل — حریم درگه پیر مغان پناهت بس

بصدر میکده بنشین و ساغر می کش — که اینقدر ز جهان کسب مال و جاهت بس

زیادتی مطلب کار بر خود آسان کن — که شیشهٔ می لعل و بتی چو ماهت بس

فلک بمردم نادان دهد زمام مراد — تو اهل فضلی و دانش همین گناهت بس

بمنت دگران خو مکن که در دو جهان — رضای ایزد و انعام پادشاهت بس

بهیچ ورد دگر نیست حافظا حاجت — دعای نیم شب و عذر صبحگاهت بس

درد عشقی کشیده ام که مپرس — زهر هجری چشیده ام که مپرس

گشته ام در جهان و آخر کار — دلبری برگزیده ام که مپرس

آنچنان در هوای خاک درش — میرود آب دیده ام که مپرس

من بگوش خود از دهانش دوش — نکتهای شنیده ام که مپرس

بی تو در کلبهٔ گدایی خویش ... رنجهایی کشیده‌ام که مپرس

سوی من لب چه میگزی که مگوی ... لب لعلی گزیده‌ام که مپرس

همچو حافظ غریب در رهٔ عشق
بمقامی رسیده‌ام که مپرس

ای صبا گر بگذری بر ساحل رود ارس ... بوسه زن بر خاک آن وادی و مشکین کن نفس

منزل سلمی که بادش هر دم از ما صد سلام ... پر صدای ساربانان بینی و بانگ جرس

محمل جانان ببوس آنگه بزاری عرضه دار ... کز فراقت سوختم ای مهربان فریاد رس

من که قول ناصحان را خواندمی قول رباب ... گوشمالی دیدم از هجران که اینم پند بس

عشرت شبگیر کن بی ترس کاندر شهر عشق ... شبروان را آشنائیهاست با میر عسس

عشقبازی کار بازی نیست ای دل سر بباز ... ورنه گوی عشق نتوان زد بچوگان هوس

دل برغبت می‌سپارد جان بچشم مست یار ... گرچه هوشیاران ندادند اختیار خود بکس

طوطیان در شکرستان کامرانی میکنند ... وز تحیر دست بر سر میزند مسکین مگس

محمل لیلی برآرای ساربان از جی برون ... که مجنون حالتی آرد بآواز جرس

نام حافظ گر برآید بر زبان کلک دوست ... از جناب حضرت شاهم بس است این ملتمس

گلعذاری ز گلستان جهان ما را بس — زین چمن سایهٔ آن سرو روان ما را بس

من و همصحبتی اهل ریا دورم باد — از گرانان جهان رطل گران ما را بس

قصر فردوس به پاداش عمل می‌بخشند — ما که رندیم و گدا دیر مغان ما را بس

بنشین بر لب جوی و گذر عمر ببین — کاین اشارت ز جهان گذران ما را بس

یار با ماست چه حاجت که زیادت طلبیم — دولت صحبت آن مونس جان ما را بس

نقد بازار جهان بنگر و آزار جهان — گر شما را نه بس این سود و زیان ما را بس

از در خویش خدا را به بهشتم مفرست — که سر کوی تو از کون و مکان ما را بس

خلوت انس و وصالش که بعمری جستیم — دست داده است بهر دو جهان ما را بس

داغ عزت که و ایوان ملوک ارزانی — ما فقیریم غم کوی بتان خواهیم بس

حافظ از مشرب قسمت گله بی انصافیست — طبع چون آب و غزلهای روان ما را بس

دارم از زلف سیاهت گله چندانکه مپرس — که چنان زو شده‌ام بی سر و سامان که مپرس

کس بامید وفا ترک دل و دین مکناد — که چنانم من ازین کرده پشیمان که مپرس

زاهد از من بسلامت بگذر کین می لعل — دل و دین میبرد از دست بدانسان که مپرس

۲ خا

همچو گلبرگ طری هست وجود تو لطیف
همچو سرو چمن خلد سراپای تو خوش

هم گلستان خیالم ز تو پر نقش و نگار
هم مشام دلم از زلف سمن سای تو خوش

شیوه و ناز تو شیرین خط و خال تو ملیح
چشم و ابروی تو زیبا قد و بالای تو خوش

در ره عشق که از سیل بلا نیست گذار
کرده‌ام خاطر خود را به تمنای تو خوش

پیش چشمان تو میرم که بدان بیماری
میکند درد مرا از رخ زیبای تو خوش

در بیابان طلب گرچه ز هر سو خطریست
میرود حافظ بیدل بتولای تو خوش

باغبان گر پنج روزی صحبت گل بایدش
بر جفای خار هجران صبر بلبل بایدش

ای دل اندر بند زلفش از پریشانی منال
مرغ زیرک گر بدام افتد تحمل بایدش

با چنین زلف و رخش بادا نظربازی حرام
هر که روی یاسمین و جعد سنبل بایدش

ساقیا در گردش ساغر تعلل تا بچند
دور چون با عاشقان افتد تسلسل بایدش

رند عالم سوز را با مصلحت بینی چکار
کار ملک است آنکه تدبیر و تامل بایدش

نازها زان نرگس مستانه‌اش باید کشید
این دل شوریده گر آن جعد و سنبل بایدش

تکیه بر تقوی و دانش در طریقت کافریست
راهرو گر صد هنر دارد توکل بایدش

بدور لاله قدح نوش بی ریا میباش
ببوی گل نفسی همدم صبا میباش

نگویمت که همه ساله می پرستی کن
سه ماه میخور و نه ماه پارسا میباش

چو پیر سالک عشقت بمی حواله کند
بنوش منتظر رحمت خدا میباش

گرت هواست که چون جم بسر غیب رسی
بیا و همدم جام جهان نمای باش

چو غنچه گرچه فرو بستگیست کار جهان
تو همچو باد بهاری گره کشا میباش

وفا مجوی ز هر کس سخن نمی شنوی
بهرزه طالب سیمرغ کیمیای باش

مرید طالب بیگانگان مشو حافظ
ولی معاشر رندان آشنای باش

اگر رفیق شفیقی درست پیمان باش
حریف حجره و گرمابه و گلستان باش

شکنج زلف پریشان بدست باد مده
مگو که خاطر عشاق گو پریشان باش

گرت هواست که با خضر همنشین باشی
نهان ز چشم سکندر چو آب حیوان باش

رموز عشق نوازی نه کار هر عنیست
بیا و بلبل این نوگل و غزلخوان باش

طریق خدمت و آئین بندگی کردن
خدای را که رها کن بباد سلطان باش

دگر بصید حرم تیغ بر مکش زنهار
وزانچه با دل ما کرده پشیمان باش

تو شمع انجمنی یکزبان و یکدل باش — خیال و کوشش پروانه بین و خندان باش

کمال دلبری و حسن در نظربازیست — بشیوهٔ نظر از نادران دوران باش

خموش حافظ و از جور یار ناله مکن — ترا که گفت که در روی یار خندان باش

بازآی دل تنگ مرا مونس جان باش — وین سوخته را محرم اسرار نهان باش

زان باده که در میکدهٔ عشق فروشند — ما را دو سه ساغر بده و گو رمضان باش

در خرقه چو آتش زدی ای عارف سالک — جهدی کن و سرحلقهٔ رندان جهان باش

آن یار که گفتا بتوام دل نگرانست — گو میرسم اینک بسلامت نگران باش

خون شد دلم از حسرت آن لعل روان‌بخش — ای درج محبت بهمان مهر و نشان باش

تا بر دلش از غصه غباری ننشیند — ای سیل سرشک از عقب نامه روان باش

حافظ که هوس میکندش جام جهان‌بین — گو در نظر آصف جمشید مکان باش

در عهد پادشاه خطابخش جرم‌پوش — حافظ قرابه‌کش شد و مفتی پیاله‌نوش

صوفی ز کنج صومعه در پای خم نشست — تا دید محتسب که سبو میکشد بدوش

احوال شیخ و قاضی و شرب الیهودشان
کردم سوال صبحدم از پیر میفروش

گفتا نه گفتنیست سخن گرچه محرمی
درکش زبان و پرده نگهدار و می بنوش

ساقی بهار میرسد و وجه می نماند
فکری بکن که خون دل آمد ز غم بجوش

عشقست و مفلسی و جوانی و نوبهار
عذرم پذیر و جرم بذیل کرم بپوش

تا چند همچو شمع زبان آوری کنی
پروانه مراد رسید ای محب خموش

ای پادشاه صورت و معنی که مثل تو
نادیده هیچ دیده و نشنیده هیچ گوش

چندان بمان که خرقه ازرق کند قبول
بخت جوانت از فلک پیر ژنده پوش

گنج سعادت ازلی معرفت بود
حافظ تو گنج یافته باش از آن خموش

ببرد از من قرار و طاقت و هوش
بت سنگین دل و سیمین بناگوش

نگاری چابکی شنگی پری وش
ظریفی مهوشی ترک قباپوش

ز تاب آتش سودای عشقش
بسان دیگ دایم میزنم جوش

چو پیراهن شوم آسوده خاطر
گرش همچون قبا گیرم در آغوش

اگر پوسیده گردد استخوانم
نگردد مهرش از جانم فراموش

دل و دینم دل و دینم ببرد است | بر و دوشش بر و دوشش بر و دوش

دوای تو دوای تست حافظ
لب نوشش لب نوشش لب نوش

خوشا شیراز و وضع بیمثالش | خداوندا نگهدار از زوالش
ز رکن‌آباد ما صد لوحش الله | که عمر خضر می‌بخشد زلالش
میان جعفرآباد و مصلی | عبیرآمیز می‌آید شمالش
بشیراز آی و فیض روح قدسی | بجوی از مردم صاحب کمالش
صبا زان لولی شنگول سرمست | چه داری آگهی چونست حالش
گر آن شیرین پسر خونم بریزد | دلا چون شیر مادر کن حلالش
مکن بیدار ازین خوابم خدا را | که دارم عشرتی خوش با خیالش
کی آمد شکر مصری بشیراز | که شیرینان ندادند انفعالش

چرا حافظ چو می‌ترسیدی از هجر
نکردی شکر ایام وصالش

دلم رمیده شد و غافلم من درویش | که این شکاری سرگشته را چه آمد پیش

چو بید بر سر ایمان خویش میلرزم / که دل بدست کمان ابروییست کافرکیش

خیال حوصلهٔ بحر می پزم هیهات / چه هاست در سر این قطرهٔ خیال اندیش

بنازم آن مژهٔ شوخ عافیت کش را / که موج میزندش آب نوش بر سر نیش

بکوی میکده گریان و سرفکنده روم / چرا که شرم همی آیدم ز کردهٔ خویش

ز آستین طبیبان هزار خون بچکد / گرم به تجربه دستی نهند بر دل ریش

نه عمر خضر بماند نه ملک اسکندر / نزاع بر سر دنیای دون مکن درویش

بآن کمر نرسد دست هر گدا حافظ / خزانه بکف آور ز گنج قارون بیش

دوش با من گفت پنهان کاردانی تیزهوش / کز شما پنهان نشاید کرد راز میفروش

وانگهی در داد جامی کز فروغش بر فلک / زهره در رقص آمد و بربط زنان می گفت نوش

گفت آسان گیر بر خود کارها کز روی طبع / سخت میگردد جهان بر مردمان سخت کوش

گوش کن پند ای پسر وز بهر دنیا غم مخور / گفتمت چون در حدیثی گر توانی دار گوش

با دلی خونین لب خندان بیاور همچو جام / نی گرت زخمی رسد آیی چو چنگ اندر خروش

تا نگردی آشنا زین پرده رمزی نشنوی / گوش نامحرم نباشد جای پیغام سروش

در حریم عشق نتوان زد دم از گفت و شنود ‌‌— خواجه اینجا جمله اعضا چشم باید بود و گوش

بر بساط خورده‌دانان خودفروشی شرط نیست ‌‌— یا سخن دانسته گو ای مرد عاقل یا خموش

ساقیا می ده که رندیهای حافظ فهم کرد
آصف صاحبقران درجرم بخش و عیب پوش

سحر ز هاتف غیبم رسید مژده بگوش ‌‌— که دور شاه شجاعست می دلیر بنوش

شد آنکه اهل نظر بر کناره می‌رفتند ‌‌— هزار گونه سخن در دهان و لب خاموش

ببانگ چنگ بگوییم آن حکایتها ‌‌— که از نهفتن آن دیگ سینه میزد جوش

شراب خانگی از ترس محتسب خورده ‌‌— بروی یار بنوشیم و بانگ نوشانوش

ز کوی میکده دوشش بدوش می‌بردند ‌‌— امام خواجه که سجاده میکشید بدوش

دلا دلالت خیرت کنم براه نجات ‌‌— مکن بفسق مباهات و زهد هم مفروش

محل نور تجلیست رای انور شاه ‌‌— چو قرب او طلبی در صفای نیت کوش

بجز ثنای جلالش دگر نمی‌شنوم ‌‌— که هست گوش دلش محرم پیام سروش

رموز مصلحت ملک خسروان دانند
گدای گوشه نشینی تو حافظا مخروش

خراب تلخ میخواهم که مردافکن بود زورش	که تا یکدم بیاسایم ز دنیا و شر و شورش
بیاور می که نتوان شد ز مکر آسمان ایمن	ز لعب زهرهٔ چنگی و مریخ سلحشورش
نشاط دهر دون پرور ندارد شهد آسایش	مذاق حرص و آز ای دل بشو از تلخ و از شورش
سلیحا کو که بر روی زمین بخشش [illegible]	کنون [illegible] خلق بهر سو [illegible]
کمند صید بهرامی بیفکن جام جم بردار	که من پیمودم این صحرا نه بهرام است نی گورش
نظر کردن به درویشان منافی بزرگی نیست	سلیما با همه حشمت نظرها بود با مورش
بیا تا در می صافیت راز دهر بنمایم	بشرط آنکه ننمائی بکج طبعان دل کورش

کمان ابروی جانان نمی‌پیچد سر از حافظ

ولیکن خنده می‌آید بدین بازوی بی‌زورش

چو برشکست صبا زلف عنبرافشانش	بهر شکسته که پیوست تازه شد جانش
کجاست همنفسی تا بشرح قصه دهم	که دل چه میکشد از روزگار هجرانش
برید باد صبا نامهٔ [illegible]	ز خون دیدهٔ ما بود مهر عنوانش
زمانه کرو رق گل مثال روی تو بست	ز شرم روی تو در غنچه کرد پنهانش
جمال کعبه مگر عذر رهروان خواهد	که جان زنده دلان سوخت در بیابانش

کنار آب و پای بید و طبع شعر و یاری خوش
معاشر دلبری شیرین و ساقی گلعذاری خوش

الا ای طالب دولت که قدر وصل میدانی
مبارکبادت این عشرت که داری کار و باری خوش

هر آنکس را که در خاطر ز عشق دلبری باریست
سپندی گو بر آتش نه که دارد روزگاری خوش

عروس طبع را زیور ز فکر بکر می‌بندم
بود کز نقش ایامم بدست آید نگاری خوش

شب صحبت غنیمت دان و داد خوشدلی بستان
که مهتابی دل‌افروز است و طرف لاله‌زاری خوش

می‌ای در کاسه چشم است ساقی را بنامیزد
که مستی میکند با عقل و می آرد خماری خوش

بغفلت عمر شد حافظ بیا با ما بمیخانه
که شنگولان خوش طبعان بیاموزند کار خوش

مجمع خوبی و لطف است عذار چو مهش
لیکنش مهر و وفا نیست خدایا بدهش

دلبرم شاهد و طفل است و ببازی روزی
بکشد زارم و در شرع نباشد گنهش

من همان به که از او نیک نگه دارم دل
که بد و نیک ندیده است و نباشد گنهش

بوی شیر از لب همچون شکرش می‌آید
گرچه خون میچکد از شیوه چشم سیهش

در پی آن گل نورسته دل ما یا رب
خود کجا شد که ندیدیم درین چند گهش

چارده ساله بتی چابک شیرین دارم
که بجان حلقه بگوش است مه چاردهش

این خرقه‌ام بار بمیخانه سپرد — با می لعل آورمش خون بجوش

گوش من و حلقهٔ گیسوی یار — روی من و خاک در میفروش

داور دین شاه شجاع آنکه کرد — روح قدس حلقهٔ امرش بگوش

ای ملک العرش مرادش بده — وز خطر چشم بدش دار گوش

گرچه وصالش نه بکوشش دهند — آن قدر ای دل که توانی بکوش

رندی حافظ نه گناهیست صعب
با کرم پادشه عیب پوش

من خرابم ز غم یار خراباتی خویش — میزند غمزهٔ او ناوک غم بر دل ریش

گر چنین یار سر زلف بهم بشکند — پس مسلمان که شود فتنهٔ آن کافر کیش

بعنایت نظری کن که من دلشده را — نرود بی مدد لطف تو کاری از پیش

آخر ای پادشه ملک ملاحت چه شود — گر لب لعل تو ریزد نمکی بر دل ریش

خرمن صبر من سوخته دل داد بباد — چشم مست تو چو بگشاد کمین از پس و پیش

آخر ای پادشه با تو بگویم وز غیر تو — آشنایی تو ندارد سر بیگانه و خویش

حافظ از نوش لب لعل تو کامی کی یافت — که زند بر دل ریشش دو هزاران سر نیش

نیست کس را ز کمند سر زلف تو خلاص — میکشی عاشق مسکین و نترسی ز قصاص

عاشق سوخته دل تا به بیابان فنا — نرود در حرم جان نشود خاص الخاص

ناوک غمزه تو دست بیدل از زدنان — صاحب ابرو و تیغ جرده کرد از رقاص

کیمیای غم عشق تو تن خاکی ما — زر خالص بکند ارچه بود همچو رصاص

بهواداری تو شمع صفت از سر شوق — کردم ایثار تن خویش ز روی اخلاص

آتش در دل پروانه ما افکندی — گرچه بودیم همه بهوایت متخاص

جان بدادم ز غمت شمع صفت از سر سوز — تا نسوزی که تو بیابی ز غم عشق خلاص

قیمت در گرانمایه چه دانند عوام

حافظا گوهر یکدانه مده جز بخواص

بلبلی گر می شنوم بوی جانان از رقیب دلم — مثل الغاص لا یحب الغاص

محتسب خم شکست و بنده سرش — سن بالسن والجروح قصاص

دم عیسی است جام می که مدام — مرده را زنده میکند بخواص

مطرب ما رهی بزد که بچرخ — مشتری همچو زهره شد رقاص

حافظ اول ز مصحف رخ دوست — خوانده الحمد سوره اخلاص

بیا که می شنوم بوی جان ازان عارض | که یافتم دل خود را نشان ازان عارض
معانی که زخو بشرح میگوید | خس لطف بشر نسی بیلن همدان عارض
بسترم رفته تن یاسمن ازان اندام | بجون نشسته دلی ارغوان ازان عارض
نماند پای دگل سرو را ازان قامت | خجل شده است گل بوستان ازان عارض
گرفته نافه چین بوی مشک ازان گیسو | گلاب یافته بوی جنان ازان عارض
بهر رونق خورشید گشت غرق عرق | نزار مانده مه آسمان ازان عارض

زنظم دلکش حافظ چکیده آبحیات
چنانکه خوی شده هر دم ازان عارض

سواد دیده من شد ز آب چشم بیاض | هنوز چند کنار ایمن کینه اعراض
بیا که ره بگیریم و آشتی بکنیم | گذشته باد چه آری مضی مضی ماماض
چه تیز نیش مژگان چشم او که سحر | برید جامه تقوی نعره چون مقراض
ز عکس لعل که رخشد میان چشم افتاد | گرفته دیده مردم ازان سواد بیاض

غزل بقافیه ضاد نادرست حافظ
مگر هم از تو بیاید طبیعت فیاض

در زوایای طربخانهٔ جمشید فلک — ارغنون ساز کند زهره به آهنگ سماع

چنگ در غلغله آید که کجا شد منکر — جام در قهقهه آید که کجا شد مناع

وضع دوران بنگر ساغر عشرت برگیر — که به هر حال همین است اوضاع

طرهٔ شاهد دنیا همه بند است و فریب — عارفان بر سر این رشته نجویند نزاع

عمر خسرو طلب ار نفع جهان می‌طلبی — که وجودیست عطابخش کریم نفاع

مظهر لطف ازل روشنی چشم امید — جامع علم و عمل جان جهان شاه شجاع

حافظ ار باده خوری با صنم گلرخ خور — که ازین به نبود در دو جهان هیچ متاع

در وفای مهر تو مشهور خوبانم چو شمع — شب نشین کوی جانان بازان رندانم چو شمع

رشتهٔ عمرم بمقراض غمت ببریده اند — همچنان در آتش مهر تو خندانم چو شمع

روز و شب خوابم نمی آید بچشم غم پرست — بس که در بیماری هجر تو گریانم چو شمع

گر کمیت اشک گلگونم نبودی گرم رو — کی شدی روشن بگیتی راز پنهانم چو شمع

در میان آب و آتش همچنان سرگرم تست — این تن زار و نزار و اشکبارانم چو شمع

سرفرازم کن شبی از وصل خود ای نور چشم — تا منور گردد از دیدارت ایوانم چو شمع

ای جهان عالم آرای تو سوزم چون شب است | با کمال عشق تو در عین نقصانم چو شمع

همچو صبحم یک نفس باقیست با دیدار تو | چهره بنما دلبرا تا جان برافشانم چو شمع

در شب هجران مرا پروانهٔ وصلی فرست | ورنه از دودت جهانی را بسوزانم چو شمع

کوه صبرم نرم شد چون موم در دست غمت | تا در آب و آتش عشقت گدازانم چو شمع

آتش مهر ترا حافظ عجب در سر گرفت

آتش دل را بآب دیده بنشانم چو شمع

سحر ببوی گلستان همی شدم در باغ | که تا چو بلبل بیدل کنم علاج دماغ

بچهرهٔ گل سوری نگاه میکردم | که بود در شب تاری بروشنی چو چراغ

چنان بحسن جوانی خویشتن مغرور | که داشت از دل بلبل هزار گونه فراغ

گشاده نرگس رعنا بحیرت آب ز چشم | نهاده لاله ز سودا بجان و دل صد داغ

زبان کشیده چو تیغی بسرزنش سوسن | دهان گشاده شقایق چو مردم ایغاغ

یکی چو باده پرستان صراحی اندر دست | یکی چو ساقی مستان بکف نهاده ایاغ

نشاط و عیش

نشاط و عیش جوانی چو گل غنیمت دان

که حافظا نبود بر رسول غیر بلاغ

طالع اگر مدد کند دامنش آورم بکف | گر بکشم زهی طرب ور بکشد زهی شرف
طرف کرم ز کس نبست این دل پر امید من | گرچه صبا همی برد قصه من به هر طرف
از خم ابروی توام هیچ گشایشی نشد | وه که درین خیال کج عمر عزیز شد تلف
ابروی دوست کی شود دستکش خیال من | کس نزدست ازین کمان تیر مراد بر هدف
چند بناز پرورم مهر بتان سنگدل | یاد پدر نمی‌کنند این پسران ناخلف
من بخیال زاهدی گوشه نشین و طرفه آنکه | مغبچه ز هر طرف می‌زندم بچنگ و دف
من بخیال زاهدی گوشه نشین و طرفه آنکه | گشت بسی خیال طرهٔ لشکر غم کشیده صف
بی خبرند زاهدان نقش بخوان و لاتقل | مست ریاست محتسب باده بنوش و لاتخف
صوفی شهر بین که چون لقمهٔ شبهه می‌خورد | پاردمش دراز باد این حیوان خوش علف

حافظ اگر قدم زنی در ره خاندان بصدق
بدرقه رهت شود همت شحنه نجف

زبان خامه ندارد سر بیان فراق | وگرنه شرح دهم با تو داستان فراق
رفیق خیل خیالیم و همرکاب شکیب | قرین آتش هجران و هم قران فراق
سری که بر سر گردون بفخر می‌سودم | بر آستان که نهادم بر آستان فراق

کنون چه چاره کنم در غم بگردابی — فتاد زورق صبرم ز بادبان فراق

چگونه باز کنم بال در هوای وصال — که ریخت مرغ دلم پر در آشیان فراق

چگونه دعوی وصلت کنم بجان که شدست — تنم وکیل قضا و دلم ضمان فراق

بسی نماند که کشتی عمر غرقه شود — ز موج شوق تو در بحر بیکران فراق

ز سوز شوق دلم شد کباب دور از یار — مدام خون جگر میخورم ز خوان فراق

دریغ مدت عمرم که بر امید وصال — بسر رسید و نیامد بسر زمان فراق

فراق هجر تو آورد در جهان یارب — که روز هجر سیه باد جان و مان فراق

فلک چو دید سرم را اسیر چنبر عشق — ببست گردن صبرم بریسمان فراق

بپای شوق گر این ره بسر شدی حافظ — بدست هجر نداده کسی عنان فراق

مقام امن و می بیغش و رفیق شفیق — گرت مدام میسر شود زهی توفیق

جهان و کار جهان جمله هیچ در هیچ است — هزار بار من این نکته کرده‌ام تحقیق

دریغ درد که تا این زمان ندانستم — که کیمیای سعادت رفیق و شفیق

بیا که توبه ز لعل نگار و خنده جام — حکایتیست که عقلش نمیکند تصدیق

نتوان گرفت جهان از ضرب تیغ و نگین | گرفت حسن جهانگیر تو جهان بتحلق

رقیب تو دشنام فحش داد و جفا کرد | و عاشق گفتم و کردم هزار گونه تملق

وصال دوست تمنا چه میکنی حافظ

نگفته ترک مراد و نکرده قطع تعلق

ساقی بده آن باده گلگون مروق | تا شیخ کشم بار دگر خرقه ازرق

از باده صافی که چو در جام بریزد | از حلق صراحی کند آواز انا الحق

تا لب لعل کهربار تو ریزد | خون من دلخسته لب تشنه بناحق

ایمان من سید و دین برد به یغما | چشم خوش مومن کش ای کافر مطلق

دام است سر زلف تو یا حلقه سودا | سیب است زنخدان تو یا گوی معلق

وصف لب لعل تو چه گویم که فرو شد | در چاه زنخدان تو اندیشه معلق

خوبان همه بر چهره خط نسخ کشیدند | ثلثی چو شد از خط غبار تو محقق

تا خرقه این بحر شد آن بهر سفینه

کار تو شد حافظ بس می دهد مروق

دوشینه پنهان می شدم تا قصر جانان سبکتک | از مکر خادمهای در رفتم با ایوان سبکتک

دوزخی چه بهشتی چه آدمی چه پری
بمذهب همه کفر طریقت است امساک

مهندس فلک راه دیر ششجهتی
چنان ببست که ره نیست زیر دام مغاک

فریب دختر رز طرفه میزند ره عقل
مباد تا بقیامت خراب طارم تاک

براه میکده حافظ خوش از جهان رفتی
دعای اهل دلت باد مونس دل پاک

هزار دشمن اگر میکنند قصد هلاک
گرم تو دوستی از دشمنان ندارم باک

نفس نفس اگر از باد نشنوم بوئی
زمان زمان کنم از غم چو گل گریبان چاک

بزن براوج فلک خالیا سرادق عشق
که خود برد اجلت عاقبت بزیر مغاک

رود بخواب دو چشم از خیال تو هیهات
بود صبور دل اندر فراق تو حاشاک

مرا امید وصال تو زنده میدارد
وگرنه هر دمم از هجر تست بیم هلاک

بضرب سیفک قتلی حیاتنا ابدا
لانّ روحی قد طاب انّ یکون فداک

ترا چنانکه توئی هر نظر کجا بیند
بقدر دانش خود هر کسی کند ادراک

اگر تو زخم زنی به که دیگران مرهم
وگر تو زهر دهی به که دیگران تریاک

عنان مپیچ اگر میزنی بشمشیرم
سپر کنم سر و دستت ندارم از فتراک

بجستم خلق عزیزان زمان شو حافظ
که هر در تو نهد روی مسکنت بر خاک

ای دل ریش مرا با لب تو حق نمک	حق نگهدار که من میروم الله معک
تو ای آن جوهر پاکیزه که در عالم قدس	ذکر خیر تو بود حاصل تسبیح ملک
در خلوص منت ار هست شکی تجربه کن	کس عیار زر خالص نشناسد چو محک
گفته بودی که شوم مست دو بوست بدهم	وعده از حد بشد و ما نه دو دیدیم نه یک
بگشا پسته خندان و شکرریزی کن	خلق را از دهن خویش مینداز بشک
چرخ برهم زن اگر غیر مرادم گردد	من نه آنم که زبونی کشم از چرخ فلک

چون بر حافظ خویش نگذاری باری
ای رقیب از بر او یک دو قدم دورتر ک

آتش غم افکنده در بزم شاهان از نمک	داد مستانه لب در خنده پستان از نمک
میرود آب لعلت هر بانی و لطف	میکند نرخ شکر یاقوت ارزان از نمک
از نمک خنده ان کند هر دم بنوعی بستاند	دیده هر کس که گردد بسته خندان از نمک
عشق می بینم از ان جادوی مست در شراب	ذوق می یابم از ان چاه زنخدان از نمک

بی کمال الجمال کبس منی | خوف للاعنک عین کمال

حافظا عشق و صابری تا چند
نالهٔ عاشقان خوشست بنال

اگر بکوی تو باشد مرا مجال وصول | رسد بدولت وصل تو کار من بحصول
قرار برد ز من آن دو نرگس رعنا | فراغ برد ز من آن دو جادوی مکحول
دل از جواهر مهر تو صیقلی دارد | بود ز زنگ حوادث هر آینه مصقول
من شکسته بدحال زنده یابم دوست | در آن زمان که به تیغ غمت شوم مقتول
چه جرم کرده ام ای جان و دل بحضرت تو | که طاعت من بیدل نمیشود مقبول
چو بر در تو من بینوای بی زر و زور | به هیچ باب ندارم ره خروج و دخول
کجا روم چکنم چون شوم چه چاره کنم | که گشته ام ز غم و جور روزگار ملول
خرابتر ز دل من غم تو جای نیافت | که ساخت در دل تنگم قرارگاه نزول

بدرد عشق بساز و خموش کن حافظ
رموز عشق مکن فاش پیش اهل عقول

شممت روح وداد و شمت برق وصال | بیا که بوی ترا میرم ای نسیم شمال

حادیا بجمال الحبیب قف وانزل — که نیست صبر جمیلم ز اشتیاق جمال

اسیر بیدل و بیجان شدم ازان زلف — بمانده واله و حیران و مست خط و خال

حکایت شب هجران فرو گذاشته به — بشکر آنکه برافکند پرده روز وصال

چو یار بر سر صلح است و عذر میخواهد — توان گذشت ز جور رقیب در همه حال

بیا که پرده گلریز هفتخانه چشم — کشیده ایم بتحریر کارگاه خیال

ملال مصلحتی می نماید از جانان — که کس بجود ننماید ز جان خویش ملال

بجز خیال دهان تو نیست در دل تنگ — که کس مباد چو من در پی خیال محال

قتیل عشق تو شد حافظ غریب ولی

بخاک ما گذری کن که خون ماست حلال

هر نکته که گفتم در وصف آن شمایل — هر کو شنید گفتا لله در قایل

تحصیل عشق و رندی آسان نمود اول — لیکن بسوخت جانم در وصف آن فضایل

حلاج بر سر دار این نکته خوش سراید — از شافعی مپرسید امثال این مسایل

گفتم که کی ببخشی بر جان ناتوانم — گفت آن زمان که نبود جان در میانه حایل

دل داده ام بیاری شوخی کشی نگاری — مرضیة السجایا محمودة الخصایل

در عین گوشه گیری عشقت ز ره ببرد ... اکنون شدم بمستان چون ابرو تو مایل

از آب دیده صد ره طوفان نوح دیدم وز لوح دیده نقشت هرگز نگشت زایل

ای دوست دست حافظ تعویذ چشم زخم است یا رب ببینم آنرا در گردنت حمایل

و

بعهد گل شدم از توبه شراب خجل که کس مباد ز کردار ناصواب خجل

صلاح من همه دام رهست و من زین بحث نیم ز شاهد و ساقی بهیچ باب خجل

بود که یار نرنجد ز ما بخلق کریم که از سوال ملولیم و در جواب خجل

ز خون که رفت مرا دوش از سراچهٔ چشم شدیم در نظر رهروان خواب خجل

رواست نرگس مست ار فکند سر در پیش که شد ز شیوهٔ آن چشم پر عتاب خجل

توئی که خوبتری ز آفتاب و فضل خدا که نیستم ز تو در روی آفتاب خجل

چرا ببرد لب جام زهره خنده زند اگرنه از لعل تو شد شراب خجل

حجاب ظلمت از آن بست آب خضر که گشت ز شعر حافظ و این طبع همچو آب خجل

از آن نهفت رخ خویش در حجاب صدف که شد ز نظم خوشت لؤلؤ خوشاب خجل

رخ از جمال تو عمریست تا نیافته ایم نیم ز یاری توفیق ازین جناب خجل

ای جنت چون خلد لعلت سلسبیل
سلسبیلت کرد خون دل سبیل

سبز پوشان خطت گرد لبت
همچو مور انند گرد سلسبیل

ناوک چشم تو در هر گوشه
همچو ما افتاده دارد صد قتیل

یارب این آتش که در جان منست
سرد کن زانسان که کرد بر خلیل

می نیابم مجال یک نظر
گرچه او دارد جمال بس جمیل

پای ما لنگست و منزل بس بعید
دست ما کوتاه خرما بر نخیل

شاه عالم را بقائی عمر باد
باد هر چیزی که خواهد زین قبیل

حافظا سرپنجه عشق مجاز
همچو مور افتاده شد در پای پیل

ای برده دلم را که بدان شکل شمایل
پروای کسی نیست جهانی بتو مایل

گه آه کشم از دل و گه تیر تو از جان
دور از تو چه گویم که چه جان میکشم از دل

وصف لب لعلت نکنم پیش رقیبان
نیکو نشود معنی نازک بر جاهل

هر روز که حسنت زد گره بر روی تو نشست
مه را نتوان کرد بر روی تو مقابل

دل بردی و جان میدهمت غم چه فرستی
چون نیک حریفیم چه حاجت بمحاصل

حافظ چو تو طالب حرم وصل نهادی
در دامن او دست زن و از همه بگسل

بچشم تو ای لعبت خجسته خصال | بحسن خوب تو ای هدهد همایون فال
بنوش لعل تو ای آب زندگانی من | برنگ و بوی تو ای نوبهار حسن جمال
بسرو قد تو دارد بسایهٔ طوبی | بخاک پای تو یعنی برشک آب زلال
بجلوهای تو و شیوهای رفتن کبک | بمعجزهای تو و عشوهای چشم غزال
بطیب خلق تو و نفحهٔ شمامهٔ گل | بهوای زلف تو و نکهت نسیم شمال
بآن عقیق که ما راست مهر خاتم جشم | بآن گهر که شما راست در لسان مقال
بآن صحیفهٔ عارض که گشت گلشن عقل | بآن حدیقهٔ حسن بآستان جلال
بسرو ماه نمایت بآفتاب بلند | بآستان رفیعت که شد مقام وصال

چو در رضای تو حافظ را التفات کنی
بعمر باز نیابد چه جای مال و منال

یکی تو جور را کردم بجان و دیده قبول | زبان زبان مشو از دوستان خوش بلبل
کسی که قبلهٔ ابروی تو شناخت اگر | بسوی کعبه گذارد نماز نیست قبول

کشید خنجر کین باز چشم قتالت — خوشا تنان شهید که اندر دست وی مقتول

هزار آیت رحمت بروی تست عیان — ازین چه سود که بر من نمیکنی تو نزول

کسی که قبلهٔ ابروی تو ندید ای دل — خطاست گر به نظر خیر میشود مشغول

سوال بوسه کنم گر من از لب شهوار — جواب گوید [illegible] که ای فضول

ولایت دل حافظ چو عشق تو بگرفت
خراب گشت بغم دوست در دو شد محصول

ساقی بیار باده که آمد زمان گل — تا بشکنیم توبه که کردم ضمان گل

گردی و خار نعرتان در چمن زدم — چون بلبلان نزول کنم آشیان گل

در صحن بوستان قدح باده نوش کن — با کام خوشدلی بهم آمد نشان گل

گل در چمن رسید مشو ایمن از فراغ — یار و شراب خیمه اه سر از بوستان گل

حافظ وصال گر طلبی همچو بلبلان
جان کن فدای خاک ره باغبان گل

دارد جهان نصرت دین خسرو کامل — یحیی بن مظفر ملک عالم و عادل

ای درگه اسلام پناه تو گشوده — بر روی جهان روزنهٔ مالک دل

تعظیم تو بر جان و خرد واجب و لازم | انعام تو بر کون و مکان دارد شامل

روز ازل از کلک تو یک قطره چکیده | بر روی مه افتاد که شد حل مسایل

خورشید چو آن خال سیه دید بدل گفت | ای کاش که من بودمی آن هندوی مقبل

شاها فلک از بزم تو در رقص و سماعست | دست طرب از دامن این سلسله مگسل

می نوش و جهان بخش که از زلف کمندت | شد گردن بدخواه گرفتار سلاسل

تا دور فلک یکسره بر منهج عدلست | خوش باش که ظالم نبرد راه بمنزل

حافظ قلم شاه جهان مقسم رزق است | از بهر معیشت مکن اندیشهٔ باطل

ره روان را عشق بس باشد دلیل | آب چشم اندر رهش کردم سبیل

موج اشک ما که آرد در حساب | آنکه کشتی راند بر خون قتیل

اختیاری نیست بدنامی من | ضلنی فی العشق من یهدی السبیل

بی می و مطرب بفردوسم مخوان | راحتی فی الروح لا فی السلسبیل

آتشی روی بتان در خود مزن | یا بر آتش خود گذر همچون خلیل

یا منه از خود که مقصد گم کنی | یا منه پا اندرین ره بی دلیل

یا رسوم پیل بانی یاد گیر / یا مده هندوستان در یاد فیل

یا مکش بر چهره نیل عاشقی / یا فرو بر جامه تقوی به نیل

حافظا گر معنی داری بیار / ورنه دعوی نیست غیر از قال و قیل

به مژگان سیه کردی هزاران رخنه در دینم / بیا کز چشم بیمارت هزاران درد برچینم

الا ای همنشین دل که یارانت برفت از یاد / مرا روزی مباد آن دم که بی یاد تو بنشینم

جهان پیر است بی بنیاد ازین فرهادکش فریاد / که کرد افسون نیرنگش ملول از جان شیرینم

اگر بر جای من غیری گزیند دوست حاکم اوست / حرامم باد اگر من جان بجای دوست بگزینم

صباح الخیر زد بلبل کجائی ساقیا برخیز / که غوغا میکند در سر خیال خواب دوشینم

شب رحلت هم از بستر روم بر قصر حور العین / اگر در وقت جان دادن تو باشی شمع بالینم

بت شکر فشان داد چشمت می پرستان را / منم کز غایت حرمان نه با اینم نه با آنم

وفاداری و حق گوئی نه کار هر کسی باشد / غلام آصف دوران جلال الحق والدینم

ز آب و آتش دوری شدم غرق عرق چون گل / بیار ای باد شبگیری نسیم زان عرقچینم

جهان فانی و باقی فدای شاهد و ساقی / که سلطان دو عالم را طفیل عشق می بینم

حدیث آرزومندی که درین نامه ثبت افتاد | همانا بی غلط باشد که حافظ داد تلقینم

حالیا مصلحت خویش در آن می بینم | که کشم رخت بمیخانه و خوش بنشینم

جز صراحی و کتابم نبود یار و ندیم | تا حریفان جفا را بدغا می بینم

من که در خرقه آلوده زدم لاف صلاح | شرمساری رخ ساقی و می رنگینم

جام می گیرم و اهل ریا دور شوم | یعنی از خلق جهان پاک دلی بگزینم

سر بآزادگی از خلق برآرم چون سرو | که دهد دست که دامن ز جهان برچینم

بر دلم گرد ستمهاست خدا را مپسند | که مکدر شود آئینه مهر آئینم

سینه تنگ من و بار غم او هیهات | مرد این بار گران نیست دل غمگینم

بنده آصف عهدم دلم از راه مبر | که اگر دم زنم از چرخ بخواهد کینم

ای دل من بخیال سر زلف تو بخست | ورنه لو بادیت اینک نفسی مشکینم

من اگر رند خراباتم اگر حافظ شهر
این متاعم که تو می بینی و کمتر زینم

غم زمانه که هیچش کران نمی بینم | دوایش جز می چون ارغوان نمی بینم

بترک خدمت پیر مغان نخواهم گفت
چرا که مصلحت خود در آن نمی بینم

درین خمار کسم جرعه‌ای نمی‌بخشد
ببین که اهل دلی در جهان نمی بینم

ز آفتاب قدح ارتفاع عیش بگیر
چرا که طالع وقت آنچنان نمی بینم

نشان اهل خدا عاشقیست با خود دار
که در مشایخ شهر این نشان نمی بینم

نشان موی میانش که دل در او بستم
ز من مپرس که خود در میان نمی بینم

قد تو تا بشد از جویبار دیده من
بجای سرو جز آب روان نمی بینم

بدین دو دیده حیران من هزار افسوس
که با دو آینه رویش عیان نمی بینم

من و سفینه حافظ که جز درین دیار
بضاعت سخن دل نشان نمی بینم

اگر برخیزد از دستم که با دلدار بنشینم
ز جام وصل می نوشم ز باغ عیش گل چینم

شراب تلخ صوفی سوز بنیادم بخواهد برد
لبم بر لب نه ای ساقی و بستان جان شیرینم

مگر دیوانه خواهم شد درین سودا که شب تا روز
سخن با ماه می گویم پری در خواب می بینم

چو هر خاکی که باد آورد فیضی برد از انعامت
ز حال بنده یاد آور که خدمتگار دیرینم

نه هر کس نقش نظمی زد کلامش دلپذیر افتد
تذروی طرفه میگیرم که چالاکست شاهینم

رموز عشق و مستی زمن بشنو نه از حافظ   که با جام و قدح هر شب ندیم ماه و پروینم

اگر باور نمیداری رو از صورتگر چین پرس

که مانی نسخه میخواهد ز نوک کلک مشکینم

بزن بر دل ز نوک غمزه تیرم   که پیش چشم بیمارت بمیرم

نصاب حسن در حد کمالست   زکاتم ده که مسکین و فقیرم

چنان پر شد فضای سینه از دوست   که یاد خویش گم شد از ضمیرم

قدح پر کن که من در دولت عشق   جوان بخت جهانم گرچه پیرم

قراری کرده ام با می فروشان   که روز غم بجز ساغر نگیرم

مبادا جز حدیث مطرب و می   اگر حرفی کشد کلک دبیرم

درین غوغا که کس کس را نپرسد   من از پیر مغان منت پذیرم

ز عشق گنجها در سینه دارم   اگرچه مدعی بیند حقیرم

چو طفلان تا کی ای زاهد فریبی   بسیب بوستان و شهد و شیرم

خوشا آندم که استغنای مستی   فراغت بخشد از شاه و وزیرم

من آن مرغم که در شام و سحرگاه   ز بام عرش می آید صفیرم

من آنکه برگرفتم دل ز حافظ
که ساقی گشت یار دل پذیرم

همین که قصهٔ آن شوخ بی وفا گو[illegible]
که باز چون به سر بزم باز ابتدا گویم

خدا را که ببین ای رفیق [illegible]
که حال خویش نگویم به یار یا گویم

شبی که آن مه اگر صحبت اتفاق افتد
ز من غمانه اگر نشنود چرا گویم

گره که شد خون حلق و [illegible]
چو کار من نگشاید از آن چرا گویم

کنم حکایت اینو با خیال او همه شب
ز آشنا سخن آشنا بشنو گویم

بیک سخن ننوازی از آن لبم که [illegible]
تو خود بگوی بگو این سخن کجا گویم

مگو دوای خود از دیگران طلب حافظ
کجا روم چه کنم درد خود کرا گویم

من که باشم ز سران خاطر عاطر گذرم
لطف با مکتی ای خاک در تست تاج سرم

دلبرا بنده نوازیت که آموخت بگو
که من این ظن به رقیبان تو هرگز نبرم

همتم بدرقهٔ راه کن ای طایر قدس
که دراز است ره مقصد و من نوسفرم

ای نسیم سحری بندگی من برسان
که فراموش مکن وقت دعای سحرم

خرم آن روز کزین مرحله بربندم رخت ... وز سر کوی تو پرسند رفیقان خبرم

راه خلوتگه خاصم بنما تا پس ازین ... می خورم با تو و دیگر غم دنیا نخورم

پایهٔ نظم بلند است جهانگیر بگو ... تا کند پادشه بحر دهان پر گهرم

حافظا شاید اگر در طلب گوهر فضل
دیده دریا کنم از اشک و درو غوطه خورم

این چه شوریست که در دور قمر می‌بینم ... همه آفاق پر از فتنه و شر می‌بینم

هر کسی روز بهی می‌طلبد زین ایام ... مشکل اینست که هر روز بتر می‌بینم

اسب تازی شده مجروح بزیر پالان ... طوق زرین همه در گردن خر می‌بینم

ابلهان را همه شربت ز گلاب و قند است ... قوت دانا همه از خون جگر می‌بینم

هیچ شفقت نه برادر به برادر دارد ... هیچ لطفی نه پدر را به پسر می‌بینم

دختران را همه جنگ است و جدل با مادر ... پسران را همه بدخواه پدر می‌بینم

پند حافظ شنو ای خواجه برو نیکی کن
زانکه این پند به از گنج گهر می‌بینم

تو همچو صبحی و من شمع خلوت سحرم ... تبسمی کن و جان بین که چون همی سپرم

بحق که بر دل من داغ زلف سرکش تست
بنفشه زار شود تربتم چو درگذرم

بر آستان امیدت گشاده ام در چشم
که یکنظر فکنی خود فکندی از نظرم

چه شکر گویمت ای خیل غم عفاک الله
که روز بیکسی آخر نمیروی ز سرم

غلام مردم چشمم که با سیاه دلی
هزار قطره ببارد چو درد دل شمرم

بهر نظر بت ما جلوه میکند لیکن
کس این کرشمه نبیند که من همی نگرم

بخاک حافظ اگر بگذری چو باد نسیم
چو غنچه در لحد تنگ تا کفن بدرم

گرچه ما بندگان پادشهیم
پادشاهان ملک صبحگهیم

گنج در آستین و کیسه تهی
جام گیتی نما و خاک رهیم

هوشیار حضور و مست غرور
بحر توحید و غرقه گنهیم

شاه بیدار بخت را هر شب
ما نگهبان افسر و کلهیم

گو غنیمت شمار همت ما
روزی همت بهر کجا که نهیم

دشمنان را ز خون کفن سازیم
دوستان را قبای فتح دهیم

با انکه تزویر پیش ما نشود
شیر سرخیم و افعی سیهیم

همچو شاهد بخت چو بنگر کند ... تابشش آن شمع چو مهسیم
بنده منصور و اقف ما ... گر تو در خواب و جابه بیده کهیم

ورنه حافظ بگو که باندوه
کرده اعتراف و ما گوییم

خرم آن روز کزین منزل ویران بروم ... راحت جان طلبم در پی جانان بروم
گرچه دانم که بجائی نبرد راه غریب ... من ببوی خوش آن زلف پریشان بروم
چون صبا با دل بیمار و تن بی طاقت ... بهواداری آن سرو خرامان بروم
دلم از وحشت زندان سکندر بگرفت ... رخت بربندم و تا ملک سلیمان بروم
در ره او چو قلم گر بسرم باید رفت ... با دل زخم کش و دیده گریان بروم
نذر کردم که گر این غم بسر آید روزی ... تا در میکده شادان و غزلخوان بروم
بهواداری او ذره صفت رقص کنان ... تا لب چشمه خورشید درخشان بروم
تازیان را غم احوال گران باران نیست ... پارسایان مددی تا خوش و آسان بروم

ور چو حافظ ز بیابان نبرم ره بیرون
همره کوکبه آصف دوران بروم

در خرابات مغان گر گذر افتد بازم — حاصل خرقه و سجاده روان دربازم

ور چو پروانه دهم دست فراغ بالی — جز بدان عارض شمعی نبود پروازم

حلقه توبه گر امروز چو زهاد زنم — خازن میکده فردا نکند در بازم

همچو چنگم بکناری ندهی کام دلم — یا چو نی از لب خود یکنفسی بنوازم

صحبت حور نخواهم که بود عین قصور — با خیال تو اگر با دگری پردازم

ماجرای دل خون گشته نگویم با کس — زانکه جز تیغ غمت نیست کسی دمسازم

سر سودای تو در سینه بماندی پنهان — چشم تردامن اگر فاش نکردی رازم

مرغ سان از قفس خاک هوائی گشتم — بهوائی که مگر صید کند شهبازم

گر بهر موی سری بر تن حافظ باشد
همچو زلفت همه را در قدمت اندازم

دولت ار دست رسد بر سر زلفین تو بازم — چون گوی تو سر در خم چوگان تو بازم

زلف تو مرا عمر دراز است ولیکن — در دست سر موی از آن عمر درازم

پروانه راحت بده ای شمع که امشب — از آتش دل پیش تو چون شمع گدازم

آندم که بیک خنده دهم جان چو صراحی — مستانه تو خواهم که گذارند نمازم

در مسجد و میخانه خیالت اگر آید — محراب و کمانچه ز دو ابروی تو سازم

چون نیست وجود من آلوده نمازی — در میکده زان کم نشود سوز و گدازم

گر خلوت ما را شبی از رخ بنوازی — چون صبح در آفاق جهان سر بفرازم

محمود بود عاقبت کار درین راه — گر سر برود در سر سودای ایازم

حافظ غم دل با که بگویم که درین دور
جز جام نشاید که بود محرم رازم

نماز شام غریبان چو گریه آغازم — بمویهای غریبانه قصه پردازم

بیاد یار و دیار آنچنان بگریم زار — که از جهان ره و رسم سفر براندازم

من از دیار حبیبم نه از بلاد رقیب — مهیمنا برفیقان خود رسان بازم

خدای را مددی ای دلیل راه حرم — بکوی میکده دیگر علم برافرازم

خرد ز پیری من کی حساب برگیرد — که باز با صنمی طفل عشق می بازم

بجز صبا و شمالم نمی شناسد کس — عزیز من که بجز باد نیست دمسازم

هوای منزل یار آب زندگانی ماست — صبا بیار نسیمی ز خاک شیرازم

سرشکم آمد و رازم بگفت موی بموی — شکایت از که کنم خانگیست غمازم

زچنگ زهره شنیدم که صبحدم میگفت
مرید حافظ خوش لهجه خوش آوازم

سرم خوش است و ببانگ بلند می گویم
که من نسیم حیات از پیاله میجویم

عبوس زهد بوجه خمار ننشیند
مرید خرقهٔ دردی کشان خوشخویم

ز شوق نرگس مست بلند بالائی
چو لاله با قدح افتاده بر لب جویم

مکن درین چمنم سرزنش بخودروئی
چنانچه پرورشم میدهند میرویم

چو خانقاه و خرابات در میانه مبین
خدا گواست که هرجا که هست با اویم

غبار راه طلب کیمیای بهروزیست
غلام دولت آن خاک عنبرین بویم

شدم فسانه بسرگشتگی و ابروی دوست
کشید در خم ابروی خویشتن چو گویم

بیا بمی که بفتوی حافظ از دل پاک
غبار زرق بفیض قدح فرو شویم

بارها گفته ام و بار دگر میگویم
که من گم شده این ره نه بخود پویم

در پس آینه طوطی صفتم داشته اند
و آنچه استاد ازل گفت بگو میگویم

من اگر خارم و در گل چمن آرائیست
که از آن دست که او میپرورم میرویم

دوستان عیب من بیدل حیران مکنید — گوهری دارم و صاحب نظری می‌جویم

گرچه با دلق مرقع می گلگون عیب است — مکنم عیب کزو رنگ ریا می‌شویم

گریه و خنده عشاق ز جایی دگر است — می‌سرایم بشب و وقت سحر می‌مویم

واعظم گفت که حافظ در میخانه مپوی
گو مکن عیب که من مشک ختن می‌بویم

عشق بازی و جوانی و شراب لعل فام — مجلس انس و حریف همدم و شرب مدام

باده گلرنگ و تیز و تلخ و خوشخوار و سبک — نقلش از لعل نگار و نقلش از یاقوت خام

ساقی شکر دهان و مطرب شیرین زبان — همنشین نیک کردار و ندیم نیک نام

شاهدی از لطف و پاکی رشک آب زندگی — دلبری در حسن و خوبی غیرت ماه تمام

بزمگاه دلنشین چون قصر فردوس برین — گلشن پیرامنش چون روضه دار السلام

صف نشینان نیکخواه و پیشکاران با ادب — دوستداران صاحب اسرار و حریفان دوستکام

غمزه ساقی بیغمای خرد آهیخته تیغ — زلف جانان از برای صید دل گسترده دام

هر که این صحبت نجوید خوشدلی بر وی تباه — وانکه این عشرت نخواهد زندگی بر وی حرام

نکته دانی بذله گو چون حافظ شیرین سخن — بخشش آموز جهان افروز چون حاجی قوام

مرحبا طایر فرخ رخ فرخنده پیام
خیر مقدم چه خبر یار کجا راه کدام

یا رب آن قافله را لطف ازل بدرقه باد
کز او خصم بدام آمد و معشوق بکام

ماجرای من و معشوق مرا پایان نیست
هر چه آغاز ندارد نپذیرد انجام

زلف دلدار چو زنار همی فرماید
برو ای شیخ که شد بر تن ما خرقه حرام

مرغ روحم که همی زد ز سر سدره صفیر
عاقبت دانهٔ خال تو فکندش در دام

چشم خونبار مرا آب نه در خور باشد
من له یقتل الدمع فهو کیف ینام

تو ترحم نکنی بر من مسکین گفتم
سرو می نازد و خوش نیست خدا را بخرام

گل ز حد برد تنعم بکرم رخ بنمای
ذاک دعوای و ها انت و تلک الایام

حافظ ار میل با ابروی تو دارد شاید
جای در گوشهٔ محراب بود اهل کلام

بشری اذ السلامة حلت بذی سلم
لله حمد معترف غایة النعم

آن خوش خبر کجاست که این فتح مژده داد
تا جان فشانمش چو زر و سیم در قدم

پیمان شکن هر آینه گردد شکسته دل
ان العهود عند ملیک النهی ذمم

میجستم از سحاب امل رحمتی ولی
جز دیده اش معاینه بیرون نداد نم

در بند غم فتاد سپهرش نظر نیافت — الان قد ندمت وما ینفع الندم

ساقی بیا که موسم عیش است و وقت گل — پیش آر جام و غم مخور از بهر بیش و کم

بشنو ز جام باده که این زال نو عروس — بسیار کشت شوهر چون کیقباد و جم

آن باز کشت شاه چو جوشن طرفه زد بشکست — آهنگ خصم را بسر ابر دهٔ عدم

صحبت وز سحاب امل رحمتی فرست — چون دیدهٔ معاینه بیرون برآرم

ایدل نفر ملک جسم مطلب جام جم بخواه — دین بود قول بلبل بستان سرای جم

حافظ بکنج میکده دار القرار گاه

الطیر فی الحدیقه واللیث فی الاجم

هر چند پیر خسته دل و ناتوان شدم — هر گه که یاد روی تو کردم جوان شدم

شکر خدا که هر چه طلب کردم از خدا — بر منتهای همت خود کامران شدم

اول ز صوت حرف و جودم خبر نبود — در مکتب غم تو چنین نکته دان شدم

از گلبن جوان بر دولت بخور گر من — در سایهٔ تو بلبل باغ جهان شدم

قسمت حوالتم بخرابات میکند — چندانکه اینچنین زده ام آنچنان شدم

من پیر سال خورده نیم یار بیوفا — بر من چو عمر میگذرد پیر از آن شدم

از آن روز بر دلم در معنی گشاده شد — کز ساکنان درگه پیر مغان شدم

از آن زمان که فتنهٔ چشمت بکار رسید — ایمن ز شر فتنهٔ آخر زمان شدم

در شاهراه دولت سرمد بتخت بخت — با جام می بکام دل دوستان شدم

در شان من بدردکشی ظن بد مبر — با جام می بکام دل دوستان شدم

دوشم نوید داد عنایت که حافظا
باز آ که من بعفو گناهت ضمان شدم

خیال روی تو گر بگذرد بگلشن چشم — دل از پی نظر آید بسوی روزن چشم

بیا که لعل و گهر در نثار مقدم تو — ز کنج خانهٔ دل میکشم بمخزن چشم

سزای تکیه گهت خانه نمی بینم — منم بعالم و این گوشهٔ معین چشم

سحر سرشک روانم سر خرابی داشت — گرم نه خون جگر میگرفت دامن چشم

نخست روز که دیدم رخ تو دل میگفت — اگر رسد خللی خون من بگردن چشم

ببوی مژدهٔ وصل تو هر سحر تا روز — براه باده نهم شب چراغ روشن چشم

بمردمی که دگر دردمند حافظ را — مزن بناوک مژگان مردم افکن چشم

عمریست تا من در طلب هر روز کامی میزنم — دست شفاعت هر زمان در نیکنامی میزنم

بی ماه مهرافروز خود تا بگذرانم روز خود — دامی براهی می نهم مرغ بدامی میزنم

اورنگ کو گل چهره کو نقش وفا و مهر کو — حالی من اندر عاشقی داو تمامی میزنم

دانم سرآید غصه‌ام جندی نماند قصه‌ام — زین آه خون افشان که من هر صبح و شامی میزنم

تا بو که یابم آگهی زان سایهٔ سرو سهی — گلبانگ عشق از هر طرف بر خوشخرامی میزنم

هر چند آن آرام دل دانم نبخشد کام دل — نقش خیالی میکشم فال دوامی میزنم

با آنکه از خود غایبم وز می چو حافظ تایبم
در مجلس روحانیان که کاه کامی میزنم

بی نوای سرو روان با گل گلشن چکنم — زلف سنبل چه کشم عارض سوسن چکنم

آه کز طعنهٔ بدخواه ندیدم رویت — نیست چون آینه‌ام روی ز آهن چکنم

برو ای ناصح بر دردکشان خورده مگیر — کارفرمای قدر میکند ای من چکنم

شاه ترکان چو پسندید بچاهم انداخت — دستگیر ار نشود لطف تهمتن چکنم

مددی گر بچراغی نکند آتش طور — چارهٔ تیره شب وادی ایمن چکنم

برق غیرت چو چنین میجهد از عالم غیب — تو بفرما که من سوخته خرمن چکنم

حافظا خلد برین خانهٔ موروث منست

اندرین منزل ویرانه نشیمن چه کنم

چرا نه در پی عزم دیار خود باشم | چرا نه خاک کف پای یار خود باشم

غم غریبی و محنت چو برنمی تابم | بشهر خود روم و شهریار خود باشم

ز محرمان سراپردهٔ وصال شوم | ز بندگان خداوندگار خود باشم

چو کار عمر نه پیداست باری آن اولی | که روز واقعه پیش نگار خود باشم

ز دست بخت گران خواب و کار بی سامان | گرم بود گله راز دار خود باشم

همیشه پیشه من عاشقی و رندی بود | دگر بکوشم و مشغول کار خود باشم

بود که لطف ازل رهنمون شود حافظ

وگرنه تا با بد شرمسار خود باشم

عاشق روی جوانی خوش نوخاسته ام | وز خدا دولت این غم بدعا خاسته ام

عاشق و رند و نظر بازم و میگویم فاش | تا بدانی که بچندین هنر آراسته ام

شرمم از خرقهٔ آلودهٔ خود می آید | که بر و پاره بصد شعبده پیراسته ام

پاسبان حرم دل شده ام شب همه | بو که سیری بکند آن مه نو کاسته ام

خوش بسوز از غمش ای شمع که اینک من نیز | بهمین کار میان بسته و بنشسته ام
همچنین حیرتم از دست شد چاره کار | سوز غم افزوده ام و آنچه بجان کاسته ام

همچو حافظ بخرابات روم جامه قبا

بو که در بر کشد آن دلبر نوخاسته ام

زلف را تاب مده تا ندهی بربادم | ناز بنیاد مکن تا نکنی بنیادم
رخ برافروز که فارغ کنی از برگ گلم | قد برافراز که از سرو کنی آزادم
شهرهٔ شهر مشو تا ننهم سر در کوه | شور شیرین منما تا نکنی فرهادم
می مخور با دگران تا نخورم خون جگر | سر مکش تا نکشد سر بفلک فریادم
زلف را حلقه مکن تا نکنی در بندم | چهره را آب مده تا ندهی بربادم
شمع هر جمع مشو ورنه بسوزی دل من | یاد هر قوم مکن تا نروی از یادم
یار بیگانه مشو تا نبری از خویشم | غم اغیار مشو تا نکنی ناشادم
رحم کن بر من مسکین و بفریادم رس | تا بخاک در سلطان نرود فریادم
حاش لله که چو رفتی تو بنالم روزی | من از آن روز که در بند توام آزادم
چون فلک سیر مکن تا نکشی حافظ را | رام شو تا بدهد طالع فرخ زادم

خیز تا از در میخانه گشادی طلبیم ‌ ‌ ‌ در ره دوست نشینیم و مرادی طلبیم

زاد راه حرم وصل نداریم مگر ‌ ‌ ‌ بگدائی ز در میکده زادی طلبیم

اشک آلوده ما گرچه روانست ولی ‌ ‌ ‌ برسالت سوی او پاک نهادی طلبیم

لذت داغ غمت بر دل ما باد حرام ‌ ‌ ‌ اگر از جور غم عشق تو دادی طلبیم

نقطه خال تو بر لوح بصر نتوان زد ‌ ‌ ‌ مگر از مردمک دیده سوادی طلبیم

بوسه را از لب شیرین تو دل خواست بجان ‌ ‌ ‌ بشکرخنده لبت گفت مرادی طلبیم

تا بود نسخه عطری دل سودازده را ‌ ‌ ‌ از خط غالیه سای تو مرادی طلبیم

چون غمت را نتوان یافت مگر در دل شاد ‌ ‌ ‌ ما بامید غمت خاطر شادی طلبیم

بر در مدرسه تا چند نشینی حافظ ‌ ‌ ‌ خیز تا از در میخانه گشادی طلبیم

صوفی بیا که جامه سالوس برکشیم ‌ ‌ ‌ وین دلق زرق را خط بطلان بسر کشیم

کاری کنیم ورنه خجالت بر آورد ‌ ‌ ‌ روزی که رخت جان به بقای دگر کشیم

نذر فتوح صومعه در وجه می نهیم ‌ ‌ ‌ دلق ریا بآب خرابات برکشیم

بیرون خرام سرخوش و از بزم عاشقان ‌ ‌ ‌ غارت کنیم باده و شاهد ببر کشیم

کاری کنیم ورنه خجالت بر آورد ‌ ‌ ‌ روزی که رخت خود بمقامی دگر کشیم

ستر خدا که در تتق غیب منزلست ‌ ‌ ‌ مستانه اش نقاب ز رخسار برکشیم

گو عشوهٔ ز ابروی او خود چو ماه نو ‌ ‌ ‌ گوی سپهر در خم چوگان خود کشیم

فردا اگر نه روضهٔ رضوان بما دهند ‌ ‌ ‌ غلمان ز غرفه حور ز جنت بدر کشیم

حافظ نه حد تست چنین لافها زدن
پای از گلیم خویش چرا بیشتر کشیم

دوستان وقت گل آید که بعشرت کوشیم ‌ ‌ ‌ سخن پیر خرابات بجان میکوشیم

نیست در کس کرم و وقت طرب میگذرد ‌ ‌ ‌ به ازان نیست که سجاده بمی بفروشیم

خوش هوائیست فرح بخش خدایا بفرست ‌ ‌ ‌ نازنینی که برویش می گلگون نوشیم

ارغنون ساز فلک رهزن اهل هنرست ‌ ‌ ‌ چون ازین غصه ننالیم و چرا نخروشیم

گل بجوش آمد و از می نزدیمش آبی ‌ ‌ ‌ لاجرم ز آتش حرمان و هوس میجوشیم

میکشیم از قدح لاله شرابی موهوم ‌ ‌ ‌ چشم بد دور که با مطرب و می مدهوشیم

حافظ این حال عجب با که توان گفت که ما
بلبلانیم که در موسم گل خاموشیم

گرچه از آتش دل چون خم می در جوشم — مهر بر لب زده خون میخورم و خاموشم

قصد جانست طمع بر لب جانان کردن — تو مرا بین که درین کار بجان میکوشم

من کی آزاد شوم از غم دل چون هردم — هندوی زلف بتی حلقه کند در گوشم

حاش لله که نیم معتقد طاعت خویش — اینقدر هست که گه گه قدحی مینوشم

هست امیدم علی الرغم عدو روز جزا — فیض عفوش ننهد بار گنه از دوشم

پدرم روضهٔ رضوان بدو گندم بفروخت — ناخلف باشم اگر من بجوی نفروشم

من که خواهم که ننوشم بجز از راوق خم — چکنم گر سخن پیر مغان ننیوشم

خرقه پوشی من از غایت دینداری نیست — پرده بر سر صد عیب نهان می پوشم

گر ازین دست زند مطرب مجلس ره عشق
شعر حافظ ببرد وقت سماع از هوشم

من دوستدار روی خوش و موی دلکشم — مدهوش چشم مست و می صاف بیغشم

در عاشقی گزیر نباشد ز سوز و ساز — استاده ام چو شمع مترسان ز آتشم

من آدم بهشتیم اما درین سفر — حالی اسیر عشق جوانان مهوشم

بخت ار مدد دهد که کشم رخت ازین دیار — گیسوی یار گرد فشاند ز مفرشم

از بس که چشم مست درین شهر دیده ام / حقا که می نمیخورم اکنون و سرخوشم

شهریست پر کرشمه و خوبان ز شش جهت / چیزیم نیست ورنه خریدار هر ششم

گفتی ز سر عهد ازل نکته بگوی / آنگه بگویمت که دو پیمانه درکشم

حسن عروس طبع مرا جلوه آرزوست / آیینه ندارم از آن آه میکشم

حافظ به پیش چشم تو خواهد سپرد جان

در این خیالم ار بدهد عمر فرصتم

گر من از سرزنش مدعیان اندیشم / شیوهٔ مستی و رندی نرود از پیشم

زهد رندان نوآموخته راهی بدهیست / منکه بدنام جهانم چه صلاح اندیشم

شاه شوریده سران خوان من بی سامان / زانکه در کم خردی از همه عالم بیشم

دامن از رشحهٔ خون دل ما درهم چین / که اثر بر تو رسد گر بخراشی ریشم

اعتقادی بنما و بگذر از بهر خدا / تا بدانی که درین خرقه چه نادرویشم

شعر خونبار من ای باد بدان یار رسان / که ز مژگان سیه بر رگ جان زد نیشم

بر جبین نقش کن از خون دل من خالی / تا بدانند که قربان تو کافرکیشم

من اگر رندم اگر شیخ چه کارم با کس / حافظ راز خود و عارف وقت خویشم

بازای ساقیا که هواخواه خدمتم
مشتاق بندگی و دعاگوی دولتم

زانجا که فیض جام سعادت فروغ تست
بیرون شدی نمای ز ظلمات حیرتم

هر چند غرق بحر گناهم ز شش جهت
تا آشنای عشق شدم ز اهل رحمتم

عیبم مکن به رندی و بدنامی ای حکیم
کاین بود سرنوشت ز دیوان قسمتم

می خور که عاشقی نه بکسب است و اختیار
این موهبت رسید ز میراث فطرتم

من کز وطن سفر نگزیدم بعمر خویش
در عشق دیدن تو هواخواه غربتم

دورم بصورت از در دولتسرای دوست
لیکن بجان و دل ز مقیمان حضرتم

گر دم زنی ز طرهٔ مشکین آن نگار
فکر مکن صبا ز مکافات غیرتم

دریا و کوه در ره و من خسته غریب
ای خضر پی خجسته مدد کن بهمتم

در ابروی تو تیر نظر تا بگوش شوخ
آورده و کشیده موقوف فرصتم

حافظ به پیش چشم تو خواهد سپرد جان
در این خیالم ار بدهد عمر فرصتم

بغیر ازانکه بشد دین و دانش از دستم
بیا بگو که ز عشقت چه طرفه بربستم

اگر چه خرمن عمرم غم تو داد بباد
بخاک پای عزیزت که عهد نشکستم

چو ذره گرچه حقیرم ببین بدولت عشق — که در هوای رخت چون بمهر پیوستم

بیار باده که عمریست تا من از سر امن — بکنج عافیت از بهر عیش ننشستم

اگر ز مردم هشیاری ای نصیحت گوی — سخن بخاک میفکن چرا که من مستم

چگونه سر ز خجالت برآورم بر دوست — که خدمتی بسزا بر نیامد از دستم

بسوخت حافظ زان یار دلنواز نگفت — که مرهمی بفرستم چو خاطری خستم

دوش بیماری چشم تو ببرد از دستم — لیکن از لطف لبت صورت جان می‌بستم

عشق من با خط مشکین تو امروزی نیست — دیر گاهیست کزین جام دمادم مستم

از ثبات خودم این نکته خوش آمد که بجور — بر سر کوی تو از پای طلب ننشستم

عافیت چشم مدار از من میخانه نشین — که دم از خدمت رندان زده ام تا هستم

بعد از اینم چه غم از تیر کج انداز حسود — که بمحبوب کمان ابروی خود پیوستم

در ره عاشقی از بعد فنا صد خطر است — تا نگوئی که چو عمرم بسر آمد رستم

بوسه بر درج عقیق تو حلالست مرا — که بافسوس جفا مهر و وفا نشکستم

صنمی لشکریم غارت دل کرد و برفت — آه اگر عاطفت شاه نگیرد دستم

رتبت ور وانش حافظ بفلک بر شده بود
کرد غمخواری شمشاد بلندت پستم

حاشا که من بموسم گل ترک می کنم — من لاف عقل میزنم این کار کی کنم

مطرب کجاست تا همه محصول زهد و علم — در کار چنگ و بربط و آواز نی کنم

از قیل و قال مدرسه حالی دلم گرفت — یک چند نیز خدمت معشوق و می کنم

کو پیک صبح تا گله های شب فراق — با آن خجسته طالع فرخنده پی کنم

کی بود در زمانه وفا جام می بیار — تا من حکایت جم و کاوس کی کنم

از نامه سیاه نترسم که روز حشر — با فیض لطف او صد ازین نامه طی کنم

خاک مرا که در ازل از می سرشته اند — با مدعی بگو که چرا ترک وی کنم

این جان عاریت که بحافظ سپرد دوست
روزی رخش ببینم و تسلیم وی کنم

دوش سودای رخش گفتم ز سر بیرون کنم — گفت کو زنجیر تا تدبیر این مجنون کنم

قامتش را سرو گفتم سر کشید از من بخشم — دوستان از راست میرنجد نگارم چون کنم

نکته ناسنجیده گفتم دلبرا معذور دار — عشوه فرما تا من طبع را موزون کنم

قد درویشی میکنم زان طبع نازک سلطنت — ساقیا جامی بده تا چهره را گلگون کنم

ای نسیم منزل سلما خدا را تا بکی — ربع را برهم زنم اطلال را جیحون کنم

من که ره بردم بگنج حسن بی پایان دوست — صد گدای همچو خود را بعد ازین قارون کنم

ای مه صاحب قران از بنده حافظ یاد کن — تا دعای دولت آن حسن روز افزون کنم

من نه آن رندم که ترک شاهد و ساغر کنم — محتسب داند که من کاری چنین کمتر کنم

من که عیب توبه کاران کرده باشم سالها — توبه از می وقت گل دیوانه باشم گر کنم

چون صبا مجموعهٔ گل را بآب لطف شست — کز دلم گر من نظر بر چشمهٔ کوثر کنم

من که دارم در گدائی گنج سلطانی بدست — کی طمع در گردش گردون دون پرور کنم

لاله ساغرگیر و نرگس مست و بر ما نام عشق — داوری دارم بسی یا رب کرا داور کنم

گرچه گرد آلوده فقرم شرم باد از همتم — گر بآب چشمهٔ خورشید دامن تر کنم

بازکش یکدم عنان ای ترک شهرآشوب من — تا ز اشک و چهره راهت پر زر و گوهر کنم

عهد و پیمان فلک را نیست چندان اعتبار — عهد با پیمانه بندم شرط با ساغر کنم

عشق دردانه است و من غواص و دریا میکده — سر فرو بردم در آنجا تا کجا سر بر کنم

شیوهٔ رندی نه لایق بود بر وضعم ولی | چون در افتادم چرا اندیشه از سر کنم
عاشقان را گو در آتش می پسندد لطف دوست | تنگ چشمم گر نظر در چشمهٔ کوثر کنم
دوش میگفت لعلت قند می بخشد ولی | تا نه بینم در دهان خود کجا باور کنم
وقت گل گوئی که زاهد شو بچشم و سر ولی | میروم تا مشورت با شاهد و ساغر کنم
من که از یاقوت و لعلش اشک دارم گنجها | کی نظر بر فیض خورشید بلند اختر کنم
ور چو بیدی بی ثمر تا که کنون صوفی شوم | بعد ازین از شرم روی گل کجا سر بر کنم
من که امروزم بهشتی نقد حاصل میشود | نسیهٔ فردای زاهد را کجا باور کنم
گوشهٔ محراب ابروی تو میخواهم ز بخت | تا در آنجا صبح و شامی درس عشق از بر کنم

زهد وقت گل چه سود اینست حافظ هوش دار
تا اعوذی خواهم و اندیشهٔ دیگر کنم

بعزم توبه سحر گفتم استخاره کنم | بهار توبه شکن میرسد چه چاره کنم
سخن درست بگویم نمی توانم دید | که می خورند حریفان و من نظاره کنم
بدور لاله دماغ مرا علاج کنید | گر از میانهٔ بزم طرب کناره کنم
ز روی دوست مرا چون گل مراد شکفت | حوالهٔ سر دشمن بسنگ خاره کنم

گدای میکده ام لیک وقت مستی بین | که ناز بر فلک و حکم بر ستاره کنم
مرا که نیست ره و رسم لقمه پرهیز | چرا ملامت رندی شرابخواره کنم
چو غنچه با لب خندان برای مجلس شاه | پیاله گیرم و از شوق جامه پاره کنم
بتخت گل بنشانم ز بهر سلطانی | ز سنبل و سمنش ساز طوق یاره کنم
قاضیم نه مشایخ نه محتسب نه فقیه | مرا چو فرض که منع شرابخواره کنم
اگر گهی نه بیانم حدیث توبه رود | زبی طهارتی آنرا همی غراره کنم
مرا که از زر تمغاست ساز و برگ معاش | همان بهست که میخانه را اجاره کنم
اگر ز لعل لب یار بوسه یابم | جوان شوم ز سر و زندگی دوباره کنم

ز باده خوردن تنها ملول شد حافظ
ببانگ بربط و نی رازش آشکاره کنم

سالها پیروی مذهب رندان کردم | تا بفتوی خرد حرص بزندان کردم
توبه کردم که نبوسم لب ساقی اکنون | میگزم لب که چرا گوش بنادان کردم
نقش مستوری و مستی نه بدست من و تست | آنچه سلطان ازل گفت بکن آن کردم
دارم از لطف ازل جنت فردوس طمع | گرچه دربانی میخانه فراوان کردم

اینچه پیرانه سرم صحبت یوسف بنواخت — اجر صبریست که در مهرهٔ اخوان کردم

گر بدیوان غزل صدرنشینم چه عجب — سالها بندگی صاحب دیوان کردم

هیچ دولت نکند در خم محراب فلک — این تنعم که من از دولت قرآن کردم

از خلاف آمد عادت بطلب کام که من — کسب جمعیت از آن زلف پریشان کردم

صبح خیزی و سلامت طلبی چون حافظ — هرچه کردم همه از دولت قرآن کردم

روزگاری شد که در میخانه خدمت میکنم — در طریق فقر کاری اهل حشمت میکنم

تاکی اندر دام وصل آرم نگار خوش خرام — در کمینم انتظار وقت فرصت میکنم

واعظا حرفی ز حق نشنیده بشنو این سخن — در حضورش نیز میگویم نه غیبت میکنم

چون صبا افتان و خیزان میروم در کوی دوست — وز رفیقان راه استمداد همت میکنم

حاش لله گر حسابی روز حشرم بیم نیست — فال فردا میزنم امروز عشرت میکنم

زلف دلارام راه و غمزه اش تیر بلاست — یاد دار ای دل که چندینت نصیحت میکنم

از یمین عرش آمین میکند روح الامین — چون دعا بر پادشاه ملت میکنم

حسن ما امید اوج جاه دارم زین قبل — التماس آستان بوسی حضرت میکنم

خاک کویت بر نتابد زحمت ما بیش ازین
لطفها کردی بتا تخفیف زحمت میکنم

دیدهٔ بدبین بپوشان ای کریم عیب‌پوش
زین دلیریها که من در کنج خلوت میکنم

حافظم در محفلی دردی کشم در مجلسی
بنگر این شوخی که چون با خلق صنعت میکنم

ما بر آریم شبی دست و دعائی بکنیم
غم هجران ترا چاره ز جائی بکنیم

مدد از خاطر رندان طلب ای دل ورنی
کار صعب است مبادا که خطائی بکنیم

دل بیمار من از دست رفیقان مددی
تا طبیبش بسر آریم و دوائی بکنیم

آنکه بی جرم برنجید و به تیغم زد و رفت
بازش آرید خدا را که صفائی بکنیم

در ره عشق نگر و سینهٔ ما بتکده شد
تبر را ای بگشائیم و غزائی بکنیم

خشک شد بیخ طرب بجز آب یم
تا در آن آب و هوا نشو و نمائی بکنیم

سایهٔ طایر کم حوصله کاری نکند
طلب سایهٔ میمون همائی بکنیم

دلم از دست بشد حافظ خوش لهجه کجاست
تا بقول غزلش ساز و نوائی بکنیم

ما نگوئیم بد و میل بناحق نکنیم
جامهٔ کس سیه و دلق کس ازرق نکنم

تو آتش گشتی ای حافظ ولیکن در تو نگرفت

ز بدعهدی گل گویا حکایت با صبا گفتم

من ترک عشق شاهد و ساغر نمیکنم	صد بار توبه کردم و دیگر نمیکنم
باغ بهشت و سایهٔ طوبی و قصر حور	با خاک کوی دوست برابر نمیکنم
هرگز نمیشود ز سر خود خبر مرا	تا در میان میکده سر بر نمیکنم
شیخم بطنز گفت برو ترک عشق کن	حاجت بجنگ نیست برادر نمیکنم
ناصح بطعنه گفت حرامست می مخور	گفتم بچشم و گوش بهر خر نمیکنم
تلقین درس اهل نظر یک اشارتست	کردم کنایتی و مکرر نمیکنم
این فتویم تمام که چون واعظان شهر	ناز و کرشمه بر سر منبر نمیکنم
پیر مغان حکایت معقول میکند	معذورم ار از حدیث برادر نمیکنم

حافظ جناب پیر مغان جای دولتست

من ترک خاکبوسی این در نمیکنم

فاش میگویم و از گفتهٔ خود دلشادم	بندهٔ عشقم و از هر دو جهان آزادم
طایر گلشن قدسم چه دهم شرح فراق	کدرین دام که حادثه چون افتا

من ملک بودم و فردوس برین جایم بود — آدم آورد درین دیر خراب آبادم

سایهٔ طوبی و دلجوئی حور و لب حوض — بهوائی سر کوی تو برفت از یادم

یکنظر دیدم و صد تیر ملامت خوردم — دانه ناچیده و در دام بلا افتادم

نیست در لوح دلم جز الف قامت دوست — چه کنم حرف دگر یاد نداد استادم

کوکب بخت مرا هیچ منجم نشناخت — یا رب از مادر گیتی بچه طالع زادم

تا شدم حلقه بگوش در میخانهٔ عشق — هر دم آید غمی از نو بمبارکبادم

میخورد خون دلم مردمک چشم سزاست — که چرا دل بجگرگوشهٔ مردم دادم

پاک کن چهرهٔ حافظ بسر زلف ز اشک — ورنه این سیل دمادم ببرد بنیادم

صنما با غم عشق تو چه تدبیر کنم — تا بکی در غم تو نالهٔ شبگیر کنم

دل دیوانه از آن شد که نپذیرد پند — مگرش هم ز سر زلف تو زنجیر کنم

با سر زلف تو مجموع پریشانی دل — کو مجالی که سراسر همه تقریر کنم

آنچه در مدت هجر تو کشیدم هیهات — در یکی نامه محالست که تحریر کنم

آن زمان کارزوی دیدن جانم باشد — در نظر نقش رخ خوب تو تصویر کنم

گر بدانم که وصال تو بدین دست دهد — دل و دین را همه در بازم و توفیر کنم

دور شو از برم ای واعظ بیهوده مگو — من آنم که دگر گوش بتزویر کنم

نیست امید صلاحت ز فساد ای حافظ

چونکه تقدیر چنین است چه تدبیر کنم

گرچه افتاد ز زلفش گرهی در کارم — همچنان چشم گشاد از رخ او میدارم

مطرب مجلس ملکی سرخی رویم که چو جام — خون دل عکس برون میدهد از رخسارم

منم آن شاعر ساحر که بافسون سخن — از نی کلک همه قند و شکر میبارم

پرده مطرب از دست برون خواهد رفت — آه اگر زانکه در آن پرده نباشد یارم

قصد امید نهادیم در آن بادیه پای — ای دلیل ره گم گشته فرو مگذارم

چون ترا در گذری یار نمی یارم دید — با که گویم که بگوید سخنی با یارم

دیده بخت بافسانه او شد در خواب — کو نسیمی ز عنایت که کند بیدارم

پاسبان حرم دل شده ام شب همه شب — تا درین پرده جز اندیشه او نگذارم

دوش میگفت که حافظ همه رویست و ریا

بجز از روی خوشت با که بگو در کارم

ما ز یاران چشم یاری داشتیم — خود غلط بود آنچه ما پنداشتیم

تا درختی دوستی کی بر دهد — حالیا رفتیم و تخمی کاشتیم

گفت و گو آیین درویشان نبود — ورنه با تو ماجراها داشتیم

چشم خونریزت فریب جنگ داشت — ما ندانستیم و صلح انگاشتیم

گلبن حسنت نه خود شد دلفروز — ما دم همت برو بگماشتیم

نکته‌ها رفت و شکایت کس نکرد — جانب حرمت فرو نگذاشتیم

گفت خود دادی بما دل حافظا

ما محصل بر کسی نگذاشتیم

مرا عهدیست با جانان که تا جان در بدن دارم — هواداران کویش را چو جان خویشتن دارم

صفائی خلوت خاطر از آن شمع چگل باشم — فروغ حسن دل از آن ماه ختن دارم

بکام آرزوی جان چو دارم خلوتی حاصل — چه فکر از خبث بدگویان که قصد انجمن دارم

سزد کز خاتم لعلش زنم لاف سلیمانی — چو اسم اعظمم باشد چه باک از اهرمن دارم

صفائی خلوت خاطر از آن شمع چگل باشم — فراغ اندر سرو بستانی و شمشاد چمن دارم

برای ما رقیبانش خدارا چشم بر هم نه — که من با آن سیه خالش نهانی صد سخن دارم

مرا در خانه سروی هست کاندر سایهٔ قدش

چو در گلزار خوبش خرامانم بحمدالله
نه میل لاله و نسرین نه برگ نسترن دارم

الا ای پیر فرزانه مکن عیبم ز میخانه
که من در ترک بتخانه دل پیمان شکن دارم

خدا را ای رقیب امشب زمانی دیده برهم نه
که من با لعل خاموشش نهانی صد سخن دارم

سزد گر خویش بشکوارم بحسن یار چو جان در بر
ندارد هیچکس یاری چنین یاری که من دارم

اگر صد لشکر خوبان بقصد جان کمین ساز شد
بحمدالله والمنه بتی لشکرشکن دارم

برندی شهره ام حافظ میان همدمان لیکن
چه غم دارم چو در عالم امام الدین حسن دارم

در نهان خانه عشرت صنمی خوش دارم
کز سر زلف و رخش نعل در آتش دارم

عاشق و رندم و میخواره بآواز بلند
وین همه منصب از آن حور پری وش دارم

گر بکاشانه رندان قدمی رنجه کنی
نقل شعر و شکرین ای بیغش دارم

گر تو زین دست مرا بی سر و سامان داری
من بآه سحرت زلف مشوش دارم

گر چنین چهره گشاید خط زنگاری دوست
من رخ زرد بخونابه منقش دارم

ناوک غمزه بیاور زره زلف که من
جنگها با دل مجروح بلاکش دارم

حافظا چون غم و شادی جهان درگذر است
بهتر آنست که من خاطر خود خوش دارم

ما حاصل خود بر در میخانه نهادیم — محصول دعا در ره جانانه نهادیم

در خرمن صد زاهد و عابد زند آتش — این داغ که ما بر دل دیوانه نهادیم

سلطان ازل گنج غم عشق بما داد — زانروی بدان منزل ویرانه نهادیم

در دل ندهم ره پس ازین مهر بتان را — مهر لب او بر در این خانه نهادیم

در خرقه ازین بیش منافق نتوان بود — بنیادش ازین شیوهٔ رندانه نهادیم

این کشتی سرگشته بگرداب در افتاد — جان در ره آن گوهر یکدانه نهادیم

المنة لله که چو ما بیدل و دین بود — آنرا که خرد پرور و فرزانه نهادیم

قانع بخیالی ز تو بودیم چو حافظ
یارب چه گدا همت بیگانه نهادیم

ما پیش خاک پای تو صد رو نهاده‌ایم — روی ریای خلق بیکسو نهاده‌ایم

بنهاده‌ایم بار گران بر دل ضعیف — وین کار و بار بسته بیکمو نهاده‌ایم

طاق رواق مدرسه و قال و قیل علم — در راه جام ساقی مهرو نهاده‌ایم

ما ملک عافیت نه بلشکر گرفته‌ایم — ما تخت سلطنت نه ببازو نهاده‌ایم

تا چشم مست یار چه بازی کند که ما — بنیاد بر کرشمهٔ جادو نهاده‌ایم

می نازد زلفش سر سودای او هلال | همچون بنفشه سر بزانو نهاده ایم

گفتی که حافظا دل سرگشته ات کجاست

بر گوشه های آن خم ابرو نهاده ایم

ما بیغمان مست دل از دست داده ایم | همراز عشق و همنفس جام باده ایم

بر ما بسی کمان ملامت کشیده اند | تا کار خود ز ابروی جانان گشاده ایم

ای گل تو دوش داغ صبوحی کشیده‌ای | ما آن شقایقیم که با داغ زاده ایم

کار از تو میرود نظری ای دلیل راه | انصاف میدهیم که از ره فتاده ایم

چون لاله می مبین و قدح در میان کار | این داغ بین که بر دل حیران نهاده ایم

پیر مغان ز توبه ما گر ملول شد | گو باده صاف کن که بعذر ایستاده ایم

گفتی که حافظ این همه نقش و خیال چیست

نقش غلط مبین که همه لوح ساده ایم

انکه از فکر دلی شاد نکرد است منم | وانکه این غمکده آباد نکرد است منم

انکه از دست تو خون خورده و از بیم رقیب | دم بخود کرده و فریاد نکرد است منم

انکه جان کند نهانی لب شیرین دهنان | خویش را شهره چو فرهاد نکرد است منم

انکه بد

به تیغم گر کشد دستش نگیرم / و گر تیرم زند منت پذیرم

کمان ابروی ما را گو بزن تیر / که پیش دست و بازویت بمیرم

غم گیتی گر از پایم بیندازد / بجز ساغر که باشد دستگیرم

برای صبح روشن دل خدا را / که در دست شب هجران اسیرم

بفریادم رس ای پیر خرابات / بیک جرعه جوانم کن که پیرم

بگیسوی تو خوردم دوش سوگند / که من از پای تو سر بر نگیرم

من آن مرغم که هر شام و سحرگاه / ز بام عرش می آید صفیرم

بسوز این خرقهٔ پشمینه حافظ / که گر آتش شود در وی نگیرم

تا سایهٔ مبارکت افتاد بر سرم / دولت غلام من شده اقبال چاکرم

شد سالها که از بر من رفته بود بخت / از دولت وصال تو باز آمد از درم

بیدار در زمانه ندیدی کسی مرا / در خواب گر وصال تو گشتی میسرم

من عمر در غم تو بپایان برم ولی / با خلق کی بی تو زمانی بسر برم

درد مرا طبیب نبی اند دوا مکن / بی دوست خسته خاطر و با یار رنجه ترم

کو نه کر

گفتی مبارکست اقامت بکوی من | من خود بجان تو که ازین کوی نگذرم

هر کس غلام شاهی و مملوک حاجتیست

حافظ کمینه بنده سلطان کشورم

چل سال بیش شد که من این لاف میزنم | کز چاکران دیر مغان کمترین منم

هرگز بیمن عاطفت پیر میفروش | ساغر تهی نشد ز می لعل روشنم

از جاه عشق و دولت رندان پاکباز | پیوسته صدر مصطبها بود مسکنم

در شان من بدردکشی ظن بد مبر | کالوده گشت خرقه ولی پاکدامنم

شهباز دست پادشهم یارب از چه خوابست | کز یاد برده اند هوای نشیمنم

حیفست بلبلی چو من اکنون درین چمن | با این لسان عذب که خامش چو سوسنم

آب و هوای فارس عجب سفله پرورست | کو همرهی که خیمه ازین خاک برکنم

تورانشه خجسته که در من یزید فضل | شد منت مواهب او طوق گردنم

حافظ بزیر خرقه قدح تا بکی کشی

در بزم خواجه پرده ز کارت برافکنم

حجاب چهره جان میشود غبار تنم | خوش آن دمی که ازین چهره پرده برفکنم

چنین قفس نه سزای چو من خوش الحانیست — روم بگلشن رضوان که مرغ آن چمنم

مرا که منظر حور است مسکن و ماوا — چرا بکوی خراباتیان بود وطنم

طراز پیرهن زرکشم مبین چون شمع — که سوزهاست نهانی درون پیرهنم

چگونه طوف کنم در فضای عالم قدس — که در سراچهٔ ترکیب تخته بند تنم

عیان نشد که چرا آمدم کجا بودم — دریغ و درد که غافل ز حال خویشتنم

بیا و هستی حافظ ز پیش او بردار
که با وجود تو کس نشنود ز من که منم

خیال روی تو چون بگذرد بگلشن چشم — دل از پی نظر آید بسوی روزن چشم

بیا که لعل و گهر در نثار مقدم تو — ز گنج خانهٔ دل میکشم بمخزن چشم

سرای تکیه گهت خانه نمی بینم — منم ز عالم و این گوشهٔ معین چشم

سحر سرشک روانم سر خرابی داشت — اگر نه خون جگر میگرفت دامن چشم

نخست روز که دیدم رخ تو دل میگفت — اگر رسد ضرری خون من بگردن چشم

ببوی مژدهٔ وصل تو تا سحر شب دوش — براه باد نهادم چراغ روشن چشم

بمردمی که دل دردمند حافظ را — مزن بناوک دلدوز مردم افکن چشم

دی شب بسیل اشک ره خواب میزدم   نقشی بیاد روی تو بر آب میزدم

روی نگار در نظرم جلوه می نمود   وز دور بوسه بر رخ مهتاب میزدم

ساقی بصوت این غزلم کاسه میگرفت   میگفتم این سرود و می ناب میزدم

چشمم بروی ساقی و گوشم بقول چنگ   فالی بچشم گوش درین باب میزدم

ابروی یار در نظرم خرقه سوخته   جامی بیاد گوشه محراب میزدم

نقش خیال روی تو تا وقت صبحدم   بر کارگاه دیده بی خواب میزدم

هر مرغ فکر کز سر شاخ سخن بجست   بازش ز طره تو بمضراب میزدم

خوش بود وقت حافظ و فالی به بخت نیک

بر نام شاه و دولت احباب میزدم

دیده دریا کنم و موج بصحرا افکنم   و اندر ان کار دل خویش بدریا فکنم

از دل تنگ گنهکار برآرم آهی   کآتش اندر جگر آدم و حوا فکنم

خورده ام تیر فلک باده بده تا سرمست   عقده در بند کمر ترکش جوزا فکنم

جرعه جام بدین تخت روان افشانم   غلغل از چنگ درین گنبد مینا فکنم

مایه خوشدلی آنجا که دلدار آنجاست   میکنم جهد که خود را مگر آنجا فکنم

اگر به خاک در میکده جان ندادم گرفت ... تا نهم سر به قدمش پیر و مغش میرم

زیر خرقه‌ی و سجاده تقوی بر دوش ... آه اگر خلق شوند آگه ازین تزویرم

خلق گویند که حافظ سخن پیر بنوش

سال خورده غم به از صد پسرم

زدست کوته خود زیر بارم ... که از بالابلندان شرمسارم

مگر زنجیر زلفش گیردم دست ... که کار آموز آهوی تتارم

ز چشم من بپرس اوضاع گردون ... که شب تا روز اختر می‌شمارم

بیا شکرانه می‌بوسم لب جام ... که کرد آگه ز راز روزگارم

اگر گفتم دعای می فروشان ... که باشد حق نعمت میگذارم

من از بازوی خود دارم بسی شکر ... که زور مردم آزاری ندارم

تو از خاک لحد ای سر گرفتن ... بجای اشک اگر گوهر ببارم

چو می خوردیم از میخانه نقدینه ... به هشیاری و بیداری چه کارم

سری دارم چو حافظ مست لیکن

به لطف آن پری امیدوارم ۹

عمریست تا براه طلب رو نهاده ایم | روی ریای خلق بیکسو نهاده ایم
ناموس چند ساله و اجداد نیک نام | در راه جام و ساقی مه رو نهاده ایم
هشیار زغافلیم که بر دست و پای دل | زنجیر بند آن خم گیسو نهاده ایم
تا سحر چشم یار چه بازی کند که باز | بنیاد بر کرشمهٔ جادو نهاده ایم
طاق و رواق مدرسه و قیل و قال فضل | در راه عشق دلبر خوش خو نهاده ایم
بی وصل زلف او سر سودای از خیال | همچون بنفشه بر سر زانو نهاده ایم
ننهاده ایم بار جهان بر دل ضعیف | این کار و بار بسته بیکسو نهاده ایم
بی وصل زلف او سر سودای از خیال | چشم امل براه خم ابرو نهاده ایم
با دلبران دو نرگس جادو سپرده ایم | هم دل بران دو سنبل هندو نهاده ایم
عمری گذشت تا بامیدی اشارتی | از بهر بار سلسلهٔ گیسو نهاده ایم
ای دل بعیش کوش که در نقد عقل و هوش | چشم بران دو گوشه ابرو نهاده ایم

گفتی که حافظا دل سرگشته ات کجاست
در حلقهای آن خم ابرو نهاده ایم

غم زمانه که هیچش کران نمی بینم | دوا ش جز می چون ارغوان نمی بینم

اکرمن

به ترک خدمت پیر مغان نخواهم کرد — چرا که مصلحت خود در آن نمی‌بینم

درین خمار کسم جرعه‌ای نمی‌بخشد — ببین که اهل دلی در میان نمی‌بینم

ز آفتاب قدح ارتفاع عیش بگیر — چرا که طالع وقت آنچنان نمی‌بینم

قدی نشانه از جویبار دیده من — بجای سرو جز آبی روان نمی‌بینم

نشان موی میانش که جان در او بستم — ز من مپرس که خود در میان نمی‌بینم

نشان اهل خدا عاشقیست با خود دار — که در مشایخ شهر این نشان نمی‌بینم

بدین دو دیده گریان من هزار افسوس — که با دو آینه رویش عیان نمی‌بینم

منه سفینه حافظ که جز درین دریا
بضاعت سخن درفشان نمی‌بینم

گر دست دهد خاک کف پای نگارم — بر لوح بصر نقش نگاری بنگارم

پروانه او گر رسدم در طلب جان — چون شمع همان دم به دمی جان بسپارم

گر قلب دلم را ننهد دوست عیاری — من نقد روان در رهش از دیده ببارم

دامن مفشان از من خاکی که پس از من — زین در نتواند که برد باد غبارم

بی‌بوی وصال تو شدم غرق امید — زین موج سرشکم که رساند به کنارم

امروز مکش سر ز وفائی من و اندیش | زان شب که من از غم بدعا دست برآرم
زلفین سیاه تو بدلداری عشاق | دادند قراری و ببردند قرارم
ای باد از این باده نسیمی بمن آور | کان بوی وفا میدهد از رنج خمارم

حافظ لب لعلش چو مرا جان عزیز است
عمری بود آن لحظه که جان را بلب آرم

کو فرصتی که خدمت پیر مغان کنم | خورشید سعد دولت خود را جوان کنم
من سالها مجاور میخانه بوده ام | باقی عمر خدمت آن آستان کنم
دی شیشه دید با من و بشکست محتسب | امروز زیر دلق طمع پنهان کنم
منکر ز سینه میشکند شیشه از شراب | تفسیر آن لعین تو بگو من چسان کنم
آن یار گلعذار اگرش شوخ خوانده ام | حاشا که مهر خود ز دل او نهان کنم
شیخم بگو که گفت حرام است می مخور | گفتم بچشم هرچه تو گوئی همان کنم

حافظ مکن فرار ز جور رقیب سگ
کاندر پناه یار ترا در امان کنم

مرا ای بی مروت هر دم زیادت میکنی دردم | ترا ای نیم و میلم زیادت میشود دردم

بسامانم نمیپرسی نمیدانم چه سر داری | بدرمانم نمیکوشی نمیدانی مگر دردم

نه راهست اینکه اندازی مرا بر خاک بگریزی | گذاری آر و بازم پرس تا خاک رهت گردم

فرو رفتم ز غم ساقی دمادم میدهی تا کی | دمار از من برآوردی بگیرم دامنت گردم

ندارم دست از دامن مگر در خاک آن دم هم | چو بر خاکم گذر یاری بگیرد دامنت گردم

بعزم سبزه صحرا چه میگردی روان تا | سرشکم سیل میگردد روان بر چهره زردم

شبی دل را بتاریکی ز زلفت باز میجستم | رخت میدیدم و جامی بر رویت از جبین خوردم

کشیدم در برت ناگاه شد در تاب گیسویت | نهادم بر لبت لب را و جان و دل فدا کردم

می باش

تو خوش باش با حافظ برو گو خصم جان میده
چو گرمی از تو بینم چه باک از خصم دم سردم

ما بدین در نه پی حشمت و جاه آمده‌ایم | از بد حادثه اینجا به پناه آمده‌ایم

ره روی منزل عشقیم و بسر حد عدم | تا باقلیم وجود این همه راه آمده‌ایم

سبزه خط تو دیدیم ز بستان بهشت | بطلبکاری این مهرگیاه آمده‌ایم

با چنین گنج که شد محرم ارواح امین | بگدائی بدر خانه شاه آمده‌ایم

لنگر عشق تو ای کشتی توفیق کجاست | که درین بحر کرم غرق گناه آمده‌ایم

آبرو میرود ای ابر خطاپوش ببار　　که بدیوان عمل نامه سیاه آمده‌ایم

حافظ این خرقه بسوزی بجذ باشی که ما

از پی قافله با آتش و آه آمده‌ایم

بگذار تا بشارع میخانه بگذریم　　کز بهر جرعه همه محتاج این دریم

روز نخست چون دم رندی زدیم و عشق　　شرط این بود که جز ره این شیوه نسپریم

جای که تخت دولت جم میرود بباد　　گر غم خوریم خوش نبود به که می خوریم

تا بو که دست در کمر او توان زدن　　در خون دل نشسته چو یاقوت احمریم

واعظ مکن نصیحت شوریدگان که ما　　با خاک کوی دوست بفردوس ننگریم

چون صوفیان بحالت و رقصند مقتدا　　ما نیز هم بشعبده دستی برآوریم

از جرعه تو خاک زمین قدر لعل یافت　　بیچاره ما که پیش تو از خاک کمتریم

زان پیشتر که عمر گرانمایه بگذرد　　بگذار تا مقابل روی تو بگذریم

حافظ چو ره بکنگره کاخ وصل نیست

با خاک آستانه این در بسر بریم

نوید وصل تو کو کز سر جان برخیزم　　طایر قدسم و از دام جهان برخیزم

بولای که اگر بنده خویشم خوانی / از سر خواجگی و کون و مکان برخیزم

یا رب از ابر هدایت برسان بارانی / پیشتر زانکه چو گردی ز میان برخیزم

بر سر تربت من با می و مطرب بنشین / تا ببویت ز لحد رقص کنان برخیزم

خیز بالا بنما ای بت شیرین حرکات / که چو حافظ ز سر جان و جهان برخیزم

گر نهان خاک شوم بر سر خاکم بگذر / تا بپابوس تو از خاک میان برخیزم

گر چه پیرم تو شبی تنگ در آغوشم کش / که سحرگه ز کنار تو جوان برخیزم

خیز تا خرقه صوفی بخرابات بریم / دلق طامات ببازار خرافات بریم

تا همه خلوتیان جام صبوحی گیرند / چنگ صبحی بدر پیر مناجات بریم

قدر وصل ار نشناسد دل و کاری نکند / بس خجالت که ازین حاصل اوقات بریم

کوس ناموس که بر کنگره عرش زنیم / علم عشق تو بر بام سماوات بریم

خاک کوی تو بصحرای قیامت فردا / همه بر فرق سر از بهر مناجات بریم

شرمم اینست ز پشمینه آلوده خویش / گر باین فضل و کرم نام کرامات بریم

در بیابان فنا گم شدن آخر تا چند / ره بپرسیم مگر پی بمهمات بریم

فتنه می بارد ازین سقف مقرنس برخیز — تا بمیخانه پناه از همه آفات بریم

ور نهد در ره ما خار ملامت زاهد — از گلستان بدیوان مکافات بریم

با تو آن عهد که در وادی ایمن بستیم — همچو موسی ارنی گوی بمیقات بریم

سوی رندان قلندر بره آورد سفر — دلق سجاده بسطامی و طامات بریم

حافظ آب رخ خود بر در هر سفله مریز
حاجت آن به که بر قاضی حاجات بریم

بیا تا گل برافشانیم و می در ساغر اندازیم — فلک را سقف بشکافیم و طرح نو دراندازیم

اگر غم لشکر انگیزد که خون عاشقان ریزد — من و ساقی بهم سازیم و بنیادش براندازیم

شراب ارغوانی را گلاب اندر قدح ریزیم — نسیم عطرگردان را شکر در مجمر اندازیم

چو در دستست رودی خوش بزن مطرب سرودی خوش — که دست‌افشان غزل خوانیم و پاکوبان سر اندازیم

صبا خاک وجود ما بران عالیجناب افکن — بود کان شاه خوبان را نظر بر منظر اندازیم

یکی از عقل می لافد یکی طامات می بافد — بیا کاین داوریها را به پیش داور اندازیم

سر رقص سرانداز است سرو و لاله را باهم — سهی سرو و بدستان هم و در پایش سر اندازیم

بیا با ما منور کن بروت مجلس ما را — که در جنت غزل خوانیم و در پایت سر اندازیم

[illegible]

بهشت عدن اگر خواهی بیا با ما بمیخانه | که از پای خمت روزی بحوض کوثر اندازیم

غزل گوئی و خوش خوانی نمیورزند در شیراز
بیا حافظ که ما خود را بملک دیگر اندازیم

فتوی پیر مغان دارم و عهدیست قدیم | که حرامست می آنجا که نه یارست ندیم

چاک خواهم زدن این دلق ریائی چکنم | روح را صحبت ناجنس عذابیست الیم

مگرش صحبت دیرین من از یاد ببرد | ای نسیم سحری یاد دهش عهد قدیم

تا مگر جرعه فشاند لب جانان بر من | سالها بر در میخانه شده ام بر در میخانه مقیم

غنچه گو تنگدل از کار فروبسته مباش | کز دم صبح مدد یابی و انفاس نسیم

فکر بهبود خود ای دل ز دری دیگر کن | درد عاشق نشود به بمداوای حکیم

گوهر معرفت آموز که با خود ببری | که نصیب دگرانست نصاب زر و سیم

دام سختست مگر یار شود لطف خدا | ورنه آدم نبرد صرفه ز شیطان رجیم

بعد صد سال اگر بوی تو بر خاک وزد | سر بر آرد ز گلم رقص کنان عظم رمیم

دلبر از من بصد امید ستد اول دل | ظاهرا عهد فرامش نکند خلق کریم

حافظ ار سیم و زرت نیست چه شد شاکر باش | چه به از دولت لطف سخن و طبع سلیم

دردم از یار است و درمان نیز هم | دل فدای او شد و جان نیز هم

اینکه میگویند آن خوشتر ز حسن | یار ما این دارد و آن نیز هم

هر دو عالم یک فروغ روی اوست | گفتمت پیدا و پنهان نیز هم

از جهان بگذشته ما هم بگذریم | چون گدا بگذشت سلطان نیز هم

یاد باد آن کو بقصد خون ما | عهد را بشکست و پیمان نیز هم

چون سر آمد دولت شبهای وصل | بگذرد ایام هجران نیز هم

دوستان در پرده میگویم سخن | گفته خواهد شد بدستان نیز هم

اعتقادی نیست بر نقش جهان | بلکه بر گردون گردان نیز هم

عاشق از قاضی نترسد می بیار | بلکه بر غوغای سلطان نیز هم

خون ما از نرگس مستانه ریخت | وان سر زلف پریشان نیز هم

نقش خالش خون چشم یار ما | آشکارا خورد و پنهان نیز هم

محتسب داند که حافظ عاشق است
آصف ملک سلیمان نیز هم

دیدار شد میسر بوس و کنار هم | از بخت خود شکرم و از روزگار هم

زاهد برو که طالع اگر طالع منست | جامم بدست باشد و زلف نگار هم

ما عیب کس برندی و مستی نمیکنیم | لعل بتان خوشست و می خوشگوار هم

از چشم مست به نگران بود از کمین | خصم از میان برفت سرشک از کنار هم

ایدل بشارتی دهمت محتسب نماند | وندر جهان پرست بت میگسار هم

خاطر بدست تفرقه دادن نه زیرکیست | مجموعهٔ بخواه و صراحی بیار هم

بر خاکیان عشق فشان جرعهٔ لبت | تا خاک لعلگون شود و مشکبار هم

چون کائناتیان ببوی تو زنده‌اند | ای آفتاب سایه ز ما برمدار هم

چون آبروی لاله و گل فیض حسن تست | وین برکشیده گنبد نیلی حصار هم

بر باد رای انور او آسمان بصبح | جان میکند فدای کواکب نثار هم

عزم سبک عنان تو در جنبش آورد | این پایدار مرکب عالی تبار هم

تا از نتیجهٔ فلک و دور طور اوست | تبدیل ماه و سال خزان و بهار هم

خالی مباد کاخ جلالت ز سروران | در ساقیان سرو قد گلعذار هم

بر تاف ملک و دین که ز دست وزارتش | ایام کان یمین شده دریا یسار هم

گوی زمین ربوده چوگان عدل تست | ای ابر لطف بر من خاکی ببار هم

حافظا اسیر زلف تو شد از خدا بترس

وز انتصاف آصف جم اقتدار هم

انکه پامال جفا کرد چو خاک راهم — خاک می بوسم و عذر قدمش میخواهم

من نه آنم که ز جور تو بنالم هیهات — چاکر معتقد و مخلص دولتخواهم

ذرهٔ خاکم و در کوی توام وقت خوشست — ترسم ای دوست که بادی ببرد ناگاهم

خوشم آمد که سحر خسرو خاور میگفت — با همه پادشهی بندهٔ توران شاهم

بسته ام در طلب گیسوت امید دراز — آن مبادا که کند دست اجل کوتاهم

صوفی صومعهٔ عالم قدسم لیکن — حالیا دیر مغانست حوالتگاهم

پیر میخانه سحر جام جهان بینم داد — وندر ان آینه از حسن تو کرد آگاهم

با من راه نشین خیز و سوی میکده آی — تا در ان حلقه ببینی که چه صاحب جاهم

مست بگذشتی و از حافظت اندیشه نبود

آه اگر دامن حسن تو بگیرد آهم

در خرابات مغان نور خدا می بینم — این عجب بین که چه نوری ز کجا می بینم

کیست آن دردکش میکده — قبلهٔ حاجت و محراب دعا می بینم

جلوه بر من مفروش ای ملک الحاج که تو | خانه می‌بینی و من خانه خدا می‌بینم

خواهم از زلف بتان نافه گشایی کردن | فکر دور است همانا که خطا می‌بینم

سوز دل آه سحر اشک روان ناله شب | اینهمه از نظر لطف شما می‌بینم

منصب عاشقی و رندی و شاهدبازی | همه از تربیت لطف شما می‌بینم

کس ندیده است ز مشک ختن و نافه چین | آنچه من هر سحر از باد صبا می‌بینم

نیست در دایره یک نقطه خلاف از کم و بیش | که من این مسئله بیچون و چرا می‌بینم

هر دم از روی تو نقشی زندم راه خیال | با که گویم که درین پرده چها می‌بینم

دوستان عیب نظربازی حافظ مکنید

کمن او را ز محبان خدا می‌بینم

گر ازین منزل غربت بسوی خانه روم | دگر آنجا که روم عاقل و فرزانه روم

زین سفر گر بسلامت بوطن باز رسم | نذر کردم که هم از راه بمیخانه روم

تا بگویم که چه حاصل شد ازین سیر سلوک | بدر صومعه با بربط و پیمانه روم

آشنایان ره عشق اگر خون ریزند | ناکسم گر بشکایت بر بیگانه روم

بعد ازین دست من و زلف چو زنجیر نگار | چند و چند از پی کام دل دیوانه روم

گر ببینم خم ابروی تو محرابش باز | سجدهٔ شکر کنم وز پی شکرانه روم

خرم آندم که چو حافظ بتولای وزیر
سرخوش از میکده با دوست بکاشانه روم

چون شوم خاک رهش دامن بیفشاند ز من | ور بگویم دل بگردان رخ بگرداند ز من

روی رنگین را بهر کس مینماید همچو گل | ور بگویم باز پوشان باز پوشاند ز من

او بخونم تشنه و من بر لبش تا چون شود | کام بستانم ازو یا داد بستاند ز من

گر چو شمعش پیش میرم بر غمم خندد چو صبح | ور برنجم خاطر نازک برنجاند ز من

چشم خود را گفتم آخر یک نفس سیرش ببین | گفت میخواهی مگر تا جوی خون راند ز من

گرچه فرهادم به تلخی جان برآید باک نیست | بس حکایتهای شیرین باز میماند ز من

دوستان جان داده‌ام بهر دهانش بنگرید | کو بچیزی مختصر چون باز میماند ز من

ختم کن حافظ که گر زین دست خوانی درس عشق
عشق در هر گوشه افسانه خواند ز من

بالا بلند عشوه‌گر سرو ناز من | کوتاه کرد قصهٔ زهد دراز من

دیدی دلا که آخر پیری و زهد علم | با من چه کرد دیدهٔ معشوق باز من

هر بیگه آن صبا بوزد کز نسیم آن | گردد شمامهٔ کرمش کارساز من
مستست یار و یاد حریفان نمیکند | ذکرش بخیر ساقی مسکین نواز من
نقشی بر آب میزنم از گریه حالیا | تا کی شود قرین حقیقت مجاز من
میترسم از خرابی ایمان که میبرد | محراب ابروی تو حضور نماز من
برخود چو شمع گریه کنان خنده میزنم | تا با تو سنگدل چه کند سوز و ساز من
زاهد ازین نماز تو کاری نمیرود | هم مستی شبانه و سوز و نیاز من
یاران بناز و نعمت و ما غرق محنتیم | یارب بساز کار من ای کارساز من
گفتم بدلق زرق بپوشم نشان عشق | غماز بود اشک و عیان کرد راز من
محمود در ادب که باخر رسید عمر | میداد از جان بزاری و گفتی ایاز من
از آب دیده بر سر آتش نشسته‌ام | کو واکشی کرد بر همه آفاق راز من

حافظ ز غصه سوخت بگو حالش ای صبا
با شاه دوست پرور دشمن گداز من

عشقش به یوسف بنمایان خطر تیر از نیاز | سر بر در میکده مسکن کند [illegible]
چون کردم [illegible] | بشنو از من که نگوید دگری [illegible]

آنکه فکرش گره از کار جهان بگشاید	گو درین نکته بفرما نظری بهتر ازین
دلبرا ای یار گرامی چکنم گر منعم	مادر دهر نزاید پسر بهتر ازین
در حق من لبت این لطف که میفرماید	سخت خوبست ولیکن قدری بهتر ازین
ناصحم گفت که جز غم چه هنر دارد عشق	برو ای خواجه عاقل هنری بهتر ازین
من چه گویم که قدح نوش و لب ساقی بوس	بشنو از من که نگوید دگری بهتر ازین

کلک حافظ شکرین میوه نباتیست بچین
که درین باغ نبینی ثمری بهتر ازین

شراب لعل کش و روی مه جبینان بین	خلاف مذهب آنان جمال اینان بین
گره ز ابروی مشکین نمکستان بین	نیاز اهل دل و ناز نازنینان بین
حدیث اهل محبت ز کس نمیشنوم	وفای صحبت یاران همنشینان بین
بخرمن دو جهان سر فرو نمی آرند	دماغ و کبر گدایان خوشه چینان بین
اسیر عشق شدن چاره خلاص منست	ضمیر عاقبت اندیش پیش بینان بین
بزیر دلق ملمع کمندها دارند	درازدستی این کوته آستینان بین
غبار خاطر حافظ ببرد صیقل عشق	صفای آینه پاک پاکبینان بین

خدا را کم نشین با خرقه پوشان / رخ از رندان بی سامان مپوشان

درین خرقه بسی آلودگی است / خوشا وقت قبای میفروشان

بیا در غبن سالوسیان بین / صراحی خون دل بربط خروشان

تو نازک طبعی و طاقت نیاری / که اینها مست می دلق فروشان

چو مستم کرده مستور منشین / چو نوشم داده زهرم منوشان

لب میگون چشم مست ... / که از شوق می خامت نوشان

تو در خوابی کجا دانی که عاشق / بسر در کوی میگردد خروشان

ز دلگرمی حافظ بر حذر باش / که دارد سینه چون دیگ جوشان

منم که شهره شهرم بعشق ورزیدن / منم که دیده آلوده ام ببد دیدن

وفا کنیم و ملامت کشیم و خوش باشیم / که در شریعت ما کافریست رنجیدن

نمیرستی ما زان نقش خود زدم در آب / که تا خراب کنم نقش خود پرستیدن

به پیر میکده گفتم که چیست راه نجات / بخواست جام می و گفت عیب پوشیدن

مراد ما ز تماشای باغ عالم چیست / بدست مردم چشم از رخ تو گل چیدن

برحمت سر زلف تو واثقم ورنه — کشش چو نبود از آنسو چه سود کوشیدن

ز خط یار بیاموز مهر با رخ خوب — که گرد عارض خوبان خوش است گردیدن

عنان بمیکده خواهیم تافت زین مجلس — که وعظ بی عملان واجب است نشنیدن

مبوس جز لب معشوق و جام می حافظ
که دست زهد فروشان خطاست بوسیدن

یارب آن آهوی مشکین بختن باز رسان — وان سهی سرو خرامان بچمن باز رسان

بخت پژمردهٔ ما را بنسیمی دریاب — یعنی آن جان ز تن رفته بمن باز رسان

سنگ گلگشت عقیق از گذر گریهٔ من — یارب آن کوکب میمون توبمن باز رسان

دیدی آن طایر میمون که برفت از دست — مبتنی عنقا سخن زاغ و زغن باز رسان

ماه و خورشید بمنزل چو بامر تو رسید — یار مهروی مرا نیز بمن باز رسان

سخن اینست که ما بیتو نخواهیم حیات — بشنوای پیک خبرگیر سخن باز رسان

دیدهٔ من در طلب لعل یمانی خون شد — یارب آن کوکب رخشان تو من باز رسان

آنکه بودی وطنش دیدهٔ حافظ یارب
بمرادش زغریبی بوطن باز رسان

شاه رز

شاه شمشاد قدان خسرو شیرین دهنان | که بمژگان شکند قلب همه صف‌شکنان
مست بگذشت و نظر بر من درویش نکرد | گفتم ای چشم و چراغ همه شیرین‌سخنان
کمتر از ذره نه‌ای پست مشو مهر بورز | تا بخلوتگه خورشید رسی چرخ‌زنان
تا کی از سیم و زرت کیسه تهی خواهد بود | بنده من شو و برخور ز همه سیم‌تنان
بر جهان تکیه مکن ور قدح می داری | شادی زهره‌جبینان خور و نازک‌بدنان
پیر پیمانه‌کش من که روانش خوش باد | گفت پرهیز کن از صحبت پیمان‌شکنان
با صبا در چمن لاله سحر میگفتم | که شهیدان که‌اند این همه خونین‌کفنان
دامن دوست بدست آر و ز دشمن بگسل | مرد یزدان شو و ایمن گذر از اهرمنان

گفت حافظ من و تو محرم این راز نه‌ایم
از می لعل حکایت کن و شیرین‌دهنان

گلبرگ را ز سنبل مشکین نقاب کن | وانکه نقاب بکش و عالم خراب کن
بگشا بشیوه نرگس پرخواب مست را | وز رشک چشم نرگس رعنا بخواب کن
بفشان عرق ز چهره و اطراف باغ را | چون شیشه‌های دیده ما پرگلاب کن
ما بخت خویش [illegible] ترا آزموده‌ایم | با دشمنان قدح کش و با ما عتاب کن

بوی بنفشه بشنو و زلف نگار گیر — بنگر برنگ لاله و عزم شراب کن

همچون حباب دیده بروی قدح گشا — وین خانه را قیاس اساس از حباب کن

حافظ وصال میطلبد از ره دعا
یا رب دعای خسته دلان مستجاب کن

ز در درآ و شبستان ما منور کن — دماغ مجلس روحانیان معطر کن

بچشم و ابروی جانان سپرده ام دل و جان — بیا بیا و تماشای طاق و منظر کن

بگو بخازن جنت که خاک این مجلس — بتحفه بر سوی فردوس و عود مجمر کن

ستاره شب هجران نمی فشاند نور — ببام قصر برآ و چراغ مه برکن

فضول نفس حکایت بسی کند ساقی — تو کار خود مده از دست و می بساغر کن

وگر فقیه نصیحت کند که عشق مباز — پیاله بدهش گو دماغ را تر کن

حجاب چهره ادراک شد شعاع جمال — بیا و خرگه خورشید را منور کن

چو شاهدان چمن زیردست حسن تواند — کرشمه بر سمن و شیوه با صنوبر کن

ازین مرقع سالوس سخت دلتنگم — بیک کرشمه صوفی وشم قلندر کن

طمع بنقد وصال تو حد ما نبود — حوالتم بلب لعل همچو شکر کن

صبا لبی بوسی انکهی بستان ده | درین دقیقه دماغ خرد معنبر کن

ازان شمایل الطاف خوی خوش سیرت | هوای مجلس روحانیان معطر کن

ز خاک مجلس ما ای نسیم خاک بهشت | بسیر شعله نفر دوس عود مجمر کن

شنیدم از در و دیوار و کوی او صد بار | که خاک سلسله شو آنجا و خاک بر سر کن

پس از ملامت عشق و عیش مستی تو جانان

ز کارها که کنی شعر حافظ از بر کن

ای نور چشم من سخنی هست گوش کن | تا ساغرت پر است بنوشان و نوش کن

پیران سخن بتجربه گویند گفته‌اند | هان ای جوان چو پیر شوی پند گوش کن

بر هوشمند سلسله افتاد دست عقل | خواهی که زلف یار کشی ترک هوش کن

تسبیح و خرقه لذت مستی نبخشدت | همت درین عمل طلب از می فروش کن

هر کز نوی آتلف شد و ساز طرب نماند | ای نای ناله در کش و ای دف خروش کن

ساقی که جامت از می صافی تهی مباد | چشم عنایتی بمن دردنوش کن

با دوستان مضایقه در عمر و مال نیست | صد جان فدای یار نصیحت نیوش کن

در راه عشق وسوسه اهرمن بسیست | هش دار و گوش [illegible] سروش کن

سرمست در قبای زرافشان چو بگذری | یک بوسه نذر حافظ پشمینه پوش کن

چو گل هر دم به بویت جامه بر تن | کنم چاک از گریبان تا به دامن

تنت را دیده گوئی گل که در باغ | چو مستان جامه را بدرید بر تن

تنت را جامه چون در جام باده | دلت در سینه چون در نقره آهن

ببار ای شمع اشک از دیده چون من | که شد سوز دلت بر خلق روشن

من از دست غمت مشکل برم جان | ولی دل را تو آسان بردی از من

بقول دشمنان برگشتی از دوست | نگردد هیچکس با دوست دشمن

مکن از سینه‌ام آه جگرسوز | برآید همچو دود از راه روزن

دلم را مشکن و در پا مینداز | که دارد در سر زلف تو مسکن

چو دل در زلف تو بستست حافظ
بدینسان کار او در پا میفکن

دانی که چیست دولت دیدار یار دیدن | در کار او گدائی بر خسروی گزیدن

از جان طمع بریدن آسان بود ولیکن | از دوستان جانی مشکل توان بریدن

نوادر

خواهم شدن به بستان چون غنچه با دل تنگ   وانجا به نیک نامی پیراهنی دریدن

گه چون نسیم با گل راز نهفته گفتن   گه سر عشقبازی از بلبلان شنیدن

بوسیدن لب یار اول ز دست مگذار   کآخر ملول گردی از دست لب گزیدن

فرصت شمار صحبت کز این دو روزه منزل   چون بگذریم از هم نتوان بهم رسیدن

گوئی برفت حافظ از یاد شاه منصور

یا رب بیادش آور درویش پروریدن

کرشمه‌ای کن و بازار ساحری بشکن   بغمزه رونق ناموس سامری بشکن

بآهوان نظر شیر آفتاب بگیر   بابروان دوتا قوس مشتری بشکن

بباده ده سر و دستار عالم یعنی   کلاه گوشه بآیین دلبری بشکن

چو عطرسای شود زلف سنبل از دم باد   چو قیمتش بسر زلف عنبری بشکن

بزلف گوی که آیین سرکشی بگذار   بغمزه گوی که قلب ستمگری بشکن

برون خرام و ببر گوی خوبی از میدان   سزای حور بده رونق پری بشکن

چو عندلیب فصاحت فروشد ای حافظ   تو قدر او بسخن گفتن دری بشکن

افسر سلطان گل پیدا شد از صحن چمن — مقدمش یارب مبارک باد بر سرو و سمن

خوش بجای خویشتن بود آن نشست خسروی — تا نشیند هر کسی بجایگاه خویشتن

خاتم جم را بشارت ده بحسن خاتمت — اسم اعظم کرد ازو کوتاه دست اهرمن

جویبار ملک را آب روان شمشیر تست — تو درخت عدل بنشان بیخ بدخواهان بکن

تا ابد معمور باد این خانه کز خاک درش — هر نفس با بوی رحمان وزد باد یمن

گوشه گیران انتظار جلوه خوش میکنند — برشکن طرف کلاه و برقع از رو برفکن

ای صبا بر ساقی بزم اتابک عرضه دار — تا از آن جام زرافشان جرعهٔ بخشد بمن

شوکت پور پشنگ و تیغ عالمگیر او — در همه شهنامه‌ها شد داستان انجمن

خنگ چوگانی فلک را رام شد در زیر زین — شهسوارا چون بمیدان آمدی گویی بزن

بعد ازین نشکفت گر با نکهت خلق خوشت — خیزد از صحرای ایذج نافهٔ مشک ختن

مشورت با عقل کردم گفت حافظ باده نوش — ساقیا می ده بقول مستشار و موتمن

چندانکه گفتم غم با طبیبان — درمان نکردند مسکین غریبان

درج محبت بر مهر خود نیست — یارب مبادا کام رقیبان

یارب امان ده تا باز بیند | چشم محبان روی حبیبان
آن کل که هر دم در دست خاریست | کو شرم بادش از عندلیبان
ما درد پنهان با یار کفتیم | نتوان نهفتن درد از طبیبان
ای منعم آخر از خوان جودت | تا چند باشیم از بی‌نصیبان

حافظ نکشتی شیدای کیتی
کر می‌شنیدی پند ادیبان

خوشتر از فکر می و جام چه خواهد بودن | تا ببینم که سرانجام چه خواهد بودن
غم دل چند توان خورد که ایام نماند | کو نه دل باش و نه ایام چه خواهد بودن
مرغ کم حوصله را کو غم خود خور که برو | رحم آنکس که نهد دام چه خواهد بودن
باده خور غم مخور و پند مقلد منیوش | اعتماد سخن عام چه خواهد بودن
دست رنج تو همان به که شود صرف بکام | دانی آخر که بناکام چه خواهد بودن
پیر میخانه همی خواند معمای دوش | از خط جام که فرجام چه خواهد بودن

بردم از ره دل حافظ بدف و چنک و غزل
تا جزای من بدنام چه خواهد بودن

می‌سوزم از فراقت روی از جفا بگردان
هجران بلای ما شد یارب بلا بگردان

مه جلوه می‌نماید بر سبز خنگ گردون
تا او به سر درآید بر رخش پا بگردان

مرغول را برافشان یعنی به رغم سنبل
گرد چمن بخوری همچون صبا بگردان

یغمای عقل و دین را بیرون خرام سرمست
در سر کلاه بشکن در بر قبا بگردان

ای نور چشم مستان در عین انتظارم
چنگی حزین و جامی بنواز یا بگردان

دوران همی نویسد بر عارضش خطی خوش
یارب نوشته بد از یار ما بگردان

حافظ ز خوبرویان بختت جز این قدر نیست
اگر تو رضا نداری حکم [illegible]

نکتهٔ دلکش بگویم خال آن مه رو ببین
عقل و جان را بستهٔ زنجیر آن گیسو ببین

عیب دل کردم که وحشی وضع شیدائی مباش
گفت چشم نیم مست و غنج آن آهو ببین

حلقهٔ زلفش تماشاخانهٔ باد صباست
جان صد صاحب دل آنجا بستهٔ یک مو ببین

عابدان آفتاب از دلبر ما غافلند
ای ملامتگو خدا را رو مبین آن رو ببین

زلف زنجیرش صبا را بند در گردن نهاد
با هواخواهان رهرو حیلهٔ هندو ببین

آنکه من در جستجوی او ز خود گم گشته‌ام
کس ندیدست و نه بیند مثلش از هر سو ببین

مژده بر اعضای مهر از رشک آن مه رو ببین — نافه را خون جگر زان زلف عنبر بو ببین

بوم زندانی اسرودی گر نباشد گو مباش — از سر مژگان نگاهی آن کمان ابرو ببین

دشمنی چون ریو تلبیس خود راست گرد — آن [illegible] تن و افسون نگاه جادو ببین

انجام گشت گر خون شد سنگ لعل — تند آن شوخ شکر [illegible] آن هندو ببین

از مراد شاه منصور ای فلک سنج جهان — [illegible] شمشیر تکبر قوت بازو ببین

حافظ اندر گوشه [illegible] نالید روشت
ای نصیحت گو خدا را آن خم ابرو ببین

بهار و گل طرب انگیز گشت و توبه شکن — به شادی رخ گل بیخ غم ز دل برکن

رسید باد صبا غنچه در هواداری — ز خود برون شد و بر خود درید پیراهن

طریق عشق بیاموز از آب صافی دل — به راستی طلب آزادگی و سرو چمن

ز دست برد صبا گرد گل کلاله نگر — شکنج گیسوی سنبل ببین به روی سمن

عروس غنچه برآمد ز نور و نسیم خویش — بعینه دل و دین میبرد بوجه حسن

صفیر بلبل شوریده و نفیر هزار — برای نقد گل آمد برون ز قلب حزن

حدیث قصه و دوران جام حافظ بس — بقول مطرب و فتوی به پیر صاحب فن

ای روی ماه منظر تو نوبهار حسن
خال و خط تو مرکز لطف و مدار حسن

در چشم پرخمار تو پنهان فسون سحر
در زلف بیقرار تو پیدا قرار حسن

ماهی نتافت همچو تو از برج نیکوی
سروی نخاست مثل تو از جویبار حسن

از دام زلف و دانه خال تو در جهان
مرغ دل نگشته نمانده شکار حسن

خرم شد از ملاحت تو عهد دلبری
فرخ شد از لطافت تو روزگار حسن

گرد لبت بنفشه از آن تازه و تر است
کآب حیات میخورد از چشمه سار حسن

دایم بلطف دایه طبع از میان جان
می پرورد بناز ترا در کنار حسن

حافظ طمع برید که بیند نظیر تو
دیار نیست جز رخت اندر دیار حسن

صبح است ساقیا قدحی پر شراب کن
دور فلک درنگ ندارد شتاب کن

زان پیشتر که عالم فانی شود خراب
ما را از جام باده گلگون خراب کن

خورشید می ز ساغر مشرق طلوع کرد
گر برگ عیش میطلبی ترک خواب کن

روزی که چرخ از گل ما کوزه ها کند
زنهار کاسه سر ما پر شراب کن

ما مرد زهد توبه و طامات نیستیم
با ما بجام باده گلگون خطاب کن

ای باد صبا بکوی آن یار | بر گشته خویشتن نظر کن

گر کشته شوم بداغ هجرت | خود را بر تیغ او سپر کن

از زلف کمان کشش بپرهیز | وز ناوک غمزه اش حذر کن

چون یار سر وفا ندارد | از دست جفای او سفر کن

حافظ اگرت هوای وصلت
بر خیز چو شمع ترک سر کن

دلبر جانانمن برده دل و جانمن | برده دل و جانمن دلبر جانانمن

از لب جانانمن زنده شود جانمن | زنده شود جانمن از لب جانانمن

تن من جانانمن بی لب لعلت مباد | بی لب لعلت مباد تن من جانانمن

ای دل حیرانمن واله و شیدای تست | از هوس روی تو این دل حیرانمن

نالۀ افغانمن از هوس روی تست | از هوس روی تست نالۀ افغانمن

مهر سلیمانمن نقش خط سبز تست | واله و شیدای تست مهر سلیمانمن

روضۀ رضوانمن خاک در کوی تست | خاک در کوی تست روضۀ رضوانمن

پستۀ خندانمن لعل شکر خنده تست | لعل شکر خنده تست پستۀ خندانمن

گر نوعروس حسن درآید بعقد تو
مهرش دو کون حافظ ما در قباله کن

بجان پیر خرابات و حق نعمت او ... که نیست در سر من جز هوای خدمت او

بهشت اگرچه نه جای گناهکارانست ... بیار باده که مستظهرم بهمت او

صد آفرین خدا بر بلای آن طوفان ... که زد بخرمن من آتش محبت او

بیار باده که دوشم سروش عالم غیب ... نوید داد که عامست فیض رحمت او

بر آستانهٔ میخانه گر سری بینی ... مزن بپای که معلوم نیست نیت او

مکن بچشم حقارت نگاه بر من مست ... که نیست معصیت و زهد بی مشیت او

نمیکند دل ما میل زهد و توبه ولی ... بنام خواجه بکوشیم و فر دولت او

چراغ صاعقهٔ آن سحاب روشن باد ... که زد بخرمن من آتش محبت او

دلا طمع مبر از لطف بی نهایت یار ... که نیست جز کرم و رحم خلق و نعمت او

مدام خرقهٔ حافظ بباده در گروست
مگر بجای خرابات بود طینت او

خط عذار یار که بگرفت ماه از او ... خوش حلقه‌ایست لیک بدر نیست راه از او

ابروی دوست گوشه محراب دولت است
آنجا بمال چهره و حاجت بخواه ازو

ای جرعه نوش مجلس جم چهره پاک کن
کاینه ایست جام جهان بین که آه ازو

صوفی مرا بصومعه بردار طریق عشق
این دود بین که نامه من شد سیاه ازو

سلطان وقت هر چه بخواهد بگو بکن
من برده ام به باده فروشان پناه ازو

ساقی چراغ مه برخ آفتاب دار
گو مه فروز مشعله صبحگاه کن

آبی بروزنامه اعمال ما فشان
بتوان مگر سترد حروف گناه ازو

آیا درین خیال که دارد گدای شهر
روزی بود که یاد کند پادشاه ازو

کردار اهل صومعه ام کرد می پرست
کین دود نامهٔ من شد سیاه ازو

حافظ که ساز مجلس عشاق کرده بود
خالی مباد عرصه این بزمگاه ازو

مرا چشمیست خون افشان ز چشم آن کمان ابرو
جهان بر فتنه خواهد شد ازین چشم و ازان ابرو

هلالی شد تنم زین غم که با طغرای شکینت
که باشد مه که بنماید ز طاق آسمان ابرو

غلام چشم آن ترکم که در خواب خوش مستی
نگارم گلشنست در رویش مشکین سایبان ابرو

دو ماه گوشه گیرانند حسنش طبع هم کلدار است
هزاران گونه پیغامست صاحب در میان ابرو

وگر چه حور و پری را کسی نگوید با چنین حسنی
که آنرا اینچنین سحرست این را آنچنان ابرو

تو کافر دل نمی بندی نقاب زلف و میترسم
که محرابم بگرداند خم آن دلستان ابرو

همیشه چشم آن ترکم کمان حسن بر زه باد
که از پستی تیری او کشد بر مه کمان ابرو

رقیبان غافل و ما را چنین چشم و جبین بر دم
که بر حرف [illegible] همی گردد جهان ابرو

اگرچه مرغ زیرک بود حافظ در هواداری
بتیر غمزه صیدش کرد چشم آن کمان ابرو

ای قبای پادشاهی راست بر بالای تو
تاج شاهی را فروغ از گوهر والای تو

آفتاب فتح را هر دم طلوع میدهد
از کلاه خسروی رخسار مه سیمای تو

جلوه گاه طایر اقبال باشد هر کجا
سایه اندازد همای چتر گردون سای تو

در رسوم شرع و حکمت با هزاران اختلاف
نقطهٔ هرگز نشد فوت از دل دانای تو

آب حیوانش ز منقار بلاغت میچکد
طوطی خوشخوان یعنی کلک شکرخای تو

آنچه اسکندر طلب کرد و ندادش روزگار
جرعهٔ بود از [illegible] جام جان افزای تو

عرض حاجت در حریم حضرتت محتاج نیست
راز کس مخفی نماید از فروغ رای تو

گرچه خورشید جهان چشم و چراغ عالمست
روشنائی بخش روی اوست خاک پای تو

ای آفتاب آینه دار جمال تو — مشک سیاه مجمره گردان خال تو

صحن سرای دیده بشستم ولی چه سود — کاین گوشه نیست درخور خیل خیال تو

در اوج ناز و نعمتی ای آفتاب حسن — یا رب مباد تا بقیامت زوال تو

مطبوع تر ز خط تو صورت نبست باز — طغرانویس ابروی مشکین هلال تو

برخاست بوی گل ز در آشتی درآی — ای نوبهار ما رخ فرخنده خال تو

در چین زلفش ای دل مسکین چگونه — کاشفته گفت باد صبا شرح حال تو

در پیش خواجه عرض کدامین جفا کنم — شرح نیازمندی خود یا ملال تو

این نقطه سیاه که آمد مدار نور — عکسیست در حدیقه بینش ز خال تو

تا پیش بخت باز روم تهنیت کنان — کو مژده ز مقدم عید وصال تو

تا آسمان ز حلقه بگوشان ما شود — کو عشوه ز ابروی همچون هلال تو

حافظ درین کمند سر سروران بسیست
سودای کج مپز که نباشد مجال تو

تا بنفشه میدهد طره مشک سای تو — پرده غنچه میدرد خنده دلگشای تو

ای گل خوش نسیم من بلبل خویش را مسوز — کز سر صدق میکند شب همه شب دعای تو

منکه ملول گشته ام از نفس فرشتگان | قال مقال عالمی میکشم از برای تو

بخت سرشت من [illegible] | عشق تو سرنوشت من راحت من رضای تو

خرقه زهد و جام می گرچه نه درخوری هم | این همه نقش میزنم از جهت رضای تو

دلق گدای عشق را گنج بود در آستین | زود بسلطنت رسد هر که بود گدای تو

سوز شراب عشق تو آن نفسم رود ز سر | کاین سر پرهوس شود خاک در سرای تو

شاه نشین چشم من تکیه گه خیال تست | جای دعاست شاه من بی تو مباد جای تو

دولت عشق من که چون از سر فقر و افتخار | گوشه تاج سلطنت میشکند گدای تو

خوش چمنیست عارضت خاصه که در بهار حسن
حافظ خوش کلام شد مرغ سخن سرای تو

ای خونبهای نافه چین خاک راه تو | خورشید سایه پرور طرف کلاه تو

نرگس کرشمه میکند از حد برون خرام | ای جان فدای شیوه چشم سیاه تو

خونم بخور که هیچ ملک با چنین جمال | از دل نیایدش که نویسد گناه تو

آرام و خواب خلق جهانرا سبب توی | زان شد کنار دیده و دل تکیه گاه تو

با هر ستاره سر و کار است هر شبم | از حسرت فروغ رخ همچو ماه تو

یاران

یاران همنشین همه از هم جدا شدند	مائیم و آستانهٔ دولت پناه تو

حافظ طمع مبر ز عنایت که عاقبت
آتش زند بخرمن غم دود آه تو

گلبن عیش میدمد ساقی گلعذار کو	باد بهار میوزد بادهٔ خوشگوار کو
هر گل نو ز گلرخی یاد همیکند ولی	گوش سخن شنو کجا دیدهٔ اعتبار کو
مجلس اهل عیش را غالیه از نسیم نیست	ای دم صبح خوش نفس نافهٔ زلف یار کو
حسن فروشی گلم نیست تحمل ای صبا	دست زدم بخون دل بهر خدا نگار کو
خیز که شمع صبحدم لاف ز عارض تو زد	خصم زبان دراز کرد خنجر آبدار کو
گفت مگر ز لعل من بوسه نداری آرزو	هردم ازین هوس ولی قوت و اختیار کو

حافظ اگرچه در سخن خازن گنج حکمت است
از غم روزگار دون طبع سخن گذار کو

مزرع سبز فلک دیدم و داس مه نو	یادم از کشتهٔ خود آمد و هنگام درو
گفتم ای بخت بخسبیدی و خورشید دمید	گفت با این همه از سابقه نومید مشو
تکیه بر اختر شبگرد مکن کین عیار	تاج کاوس ببرد و کمر کیخسرو

آنچنان رو ز رخت بعلت چو مسیحا بفلک — ز چراغ تو بخورشید رسد صد پرتو

آسمان گو مفروش این عظمت کنه عشق — خرمن من بجوی خوشه پروین بدو جو

گوشوار زر و لعل ار چه گران دارد گوش — دور خوبی گذرانست نصیحت بشنو

آتش خرمن دین زهد ریا خواهد سوخت — حافظ این خرقه پشمینه بینداز و برو

چشم بد دور ز خال تو که در عرصه حسن — بیدقی راند که برد از مه و خورشید گرو

اندرین دایره کی باشی چو ذوق تلخ بگو — در قفای تو ازین دایره خوش میرو

گفتا برون شدی بتماشای ماه نو — از ماه ابروان منت شرم باد رو

عمریست تا دلم ز اسیران زلف تست — غافل ز حفظ خاطر یاران خود مشو

تخم وفا و مهر درین کهنه کشتزار — آنگه عیان شود که رسد موسم درو

مفروش عطر عقل بهندوی زلف یار — کانجا هزار نافه مشکین بنیم جو

ساقی بیار باده که رمزی بگویمت — از سیر اختران کهن سال و ماه نو

شکل هلال هر سر مه میدهد نشان — از افسر سیامک و ترک کلاه زو

حافظ جناب پیر مغان مامن وفاست — درس حدیث عشق برو خوان و زو شنو

ای پیک راستان خبر یار ما بگو
احوال گل به بلبل دستان سرا بگو

برهم چو میزد آن سر زلفین مشکبار
با ما سر چه داشت ببر وای صبا بگو

دلها زدام طره چو بر خاک میفشاند
بر این غریب تا چه گذشت از هوا بگو

ما محرمان خلوت انسیم غم مخور
رمزی برو بپرس و حدیث بیا بگو

در راه عشق فرق غنی و فقیر نیست
ای پادشاه حسن سخن با گدا بگو

گر دیگرت بران در دولت بود گذر
بعد از ادای خدمت و عرض دعا بگو

مرغ چمن که توبه من روز بشکست
آخر نه واقفی که چه رفتی صبا بگو

هر چند ما بدیم تو ما را بدان مگیر
شاهانه ماجرای گناه گدا بگو

آنکه منع ما ز خرابات میکند
گو در حضور پیر من این ماجرا بگو

ما گو نشوار صورت اسیم ای عزیز
این معرفت بیاور و با یار ما بگو

هر کس که گفت خاک در او توتیاست
گو این سخن معاینه در دیدها بگو

با این فقیر نامه آن محتشم بخوان
با این گدا حکایت آن پادشه بگو

آن می که در صبوح دل صوفی بعشوه برد
کی در قدح کرشمه کند ساقیا بگو

حافظ گرت بمجلس بار میدهند
می نوش و ترک زرق ز بهر خدا بگو

وصال او ز عمر جاودان به — خداوندا مرا آن ده که آن به

بشمشیرم زد و با کس نگفتم — که راز دوست از دشمن نهان به

شبی میگفت چشم کس ندیدست — ز مروارید گوشم در جهان به

دلا دایم گدای کوی او باش — بحکم آنکه دولت جاودان به

بخلدم دعوت ای زاهد مفرمای — که این سیب زنخ زان بوستان به

گلی کان پایمال سرو ما گشت — بود خاکش ز خون ارغوان به

خدا را از طبیب من بپرسید — که آخر کی شود این ناتوان به

جوانان سر متاب از پند پیران — که رای پیر از بخت جوان به

بداغ بندگی مردن برین در — بجان او که از ملک جهان به

اگرچه زنده رود آب حیاتست — ولی شیراز ما از اصفهان به

سخن اندر دهان دوست گوهر

ولیکن گفته حافظ از آن به

ز من جدا مشو که توام نور دیده — آرام جان مونس قلب رمیده

از دامن تو دست ندارند عاشقان — پیراهن صبوری ایشان دریده

از چشم بد مبادت هرگز گزند از آنک | در دلبری بغایت خوبی رسیده
منعم مکن ز عشق تو ای مفتی زمان | معذور دارمت که تو او را ندیده
چشم بد از تو دور که از ملک دلبری | خط بر جمال یوسف مصری کشیده

این سرزنش که کرد ترا دوست حافظا
بیش از گلیم خویش مگر پا کشیده

عیدست و موسم گل ساقی بیار باده | هنگام گل که دیده بی می قدح نهاده
واعظ که دی نصیحت میکرد عاشقانرا | امروز دیده مستش تقوی بباد داده
این یک دو روز دیگر گل را غنیمتی دان | سر عاشقی طرب کن با شاهدان ساده
این زهد یار رسائی نگرفت خاطر من | ساقی بده شرابی تا دل شود گشاده
گل رفت ای عزیزان غافل چرا نشینید | بی ناله و دف و نی بی جام یار باده
در مجلس صبوحی دانی خوش نماید | عکس عذار ساقی در جام می نهاده
مطرب چو پرده سازی شاید اگر نوازی | این شعر تر ز حافظ در بزم شاهزاده

در سرای مغان رفته بود و آب زده | نشسته پیر و صلائی بشیخ و شاب زده

سبوکشان همه در بندگیش بسته کمر | ولی ز ترک کله چتر بر سحاب زده

فروغ جام و قدح نور باده پوشیده | عذار مغبچگان راه آفتاب زده

عروس بخت در آن حجله با هزاران ناز | شکفته لب و بر برگ گل گلاب زده

ز شور و عربده شاهدان شیرین کار | سخن شکسته شکر ریخته رباب زده

که کرد این که تو کردی به ضعف همت و رای | ز گنج خانه شده خیمه بر خراب زده

گرفته ساغر عشرت فرشته رحمت | ز جرعه بر رخ حور و پری گلاب زده

سلام کردم و با من به روی خندان گفت | که ای خمارکش مفلس شراب زده

وصال دولت بیدار ترسمت ندهند | که خفته‌ای تو در آغوش بخت خواب زده

فلک جنیبه کش شاه نصرت الدین است | بیا ببین فلکش دست بوسه بر رکاب زده

خرد که ملهم غیب است بهر کسب شرف | ز بام عرش قمر روی بر تراب زده

هلال نو که مگر نعل مرکبش گردد | ز بام عرش صدش بوسه بر جناب زده

بیا بمیکده حافظ که بر تو عرض کنم
هزار صف ز دعاهای مستجاب زده

دوش رفتم بدر میکده خواب آلوده | دامن خرقه و سجاده شراب آلوده

ای از افسوس کمانی منعچه باده فروخته
گفت ... از شوای ... روی خوب ...

شست و شویی بکن آنگه بخرابات خرام
تا نگردد ز تو این دیر خراب آلوده

در هوای لب شیرین دهنان چند کنی
جوهر روح بیاقوت مذاب آلوده

بطهارت گذران منزل پیری و مکن
خلعت شیب به تشریف شباب آلوده

پاک و صافی شو و از چاه طبیعت بدر آی
که صفایی ندهد آب تراب آلوده

آشنایان ره عشق درین بحر عمیق
غرقه گشتند و نگشتند بآب آلوده

گفتم ای جان جهان دفتر گل عیبی نیست
که شود فصل بهار از می ناب آلوده

گفت حافظ لغز و نکته بیاران مفروش
آه ازین لطف بانواع عتاب آلوده

دامن کشان همی شد در شرب زرکشیده
صد ماه رو ز رشکش جیب قصب دریده

از تاب آتش می برگرد عارضش خوی
چون قطره‌های شبنم بر برگ گل چکیده

یاقوت جانفزایش از آب لطف زاده
شمشاد خوش خرامش در ناز پرورده

آن لعل دلکشش بین وان خنده دل آشوب
وان رفتن خوشش بین وان گام آرمیده

لفظی فصیح شیرین قدی بلند چابک
رویی لطیف و دلکش چشمی خوش کشیده

ناگهان پرده برانداختهٔ یعنی چه / مست از خانه برون تاختهٔ یعنی چه

زلف در دست صبا گوش بفرمان رقیب / اینچنین با همه درساختهٔ یعنی چه

شاه خوبانی و منظور گدایان شدهٔ / قدر این مرتبه نشناختهٔ یعنی چه

سخنت سر دهان گفت مگو سر میان / از میان تیغ بما آختهٔ یعنی چه

هر کس از چهرهٔ مهر تو بنقشی مشغول / عاقبت با همه کژ باختهٔ یعنی چه

حافظا در دل تنگ تو فرود آمد یار / خانه از غیر بپرداختهٔ یعنی چه

عیشم مدام است از لعل دلخواه / کارم بکام است الحمد لله

ای بخت سرکش تنگش ببر کش / یا جام زر کش یا کام دلخواه

ما را بمستی افسانه کردند / پیران جاهل شیخان گمراه

از قول زاهد کردیم توبه / وز فعل عابد استغفر الله

جانا چگویم شرح فراقت / چشمی و صد نم جانی و صد آه

حافظ مبیناد این غم که دیدست / از قامتت سرو از عارضت ماه

شوق لبت برد از یاد حافظ / ورد شبانه درس سحرگاه

گر تیغ بارد در کوی آن ماه | گردن نهادیم الحکم لله
آئین تقوی ما نیک دانیم | لیکن چه چاره با بخت گمراه
من رند عاشق آنگاه توبه | استغفر الله استغفر الله
عاشق نبودی زین گونه بیدل | گر برای شنیدی پند نکوخواه
ما شیخ و زاهد کمتر شناسیم | یا جام باده یا قصه کوتاه
عکسی ز مهرت بر من نیفتاد | آیینه رویان آه از دلت آه
الصبر مر و العمر فان | یا لیت شعری حتام القاه
دلق ملمع که زنار راه است | صوفی چه داند زین رسم و آئین (راه)

حافظ چه نالی گر وصل خواهی
خون بایدت خورد در گاه (بیگاه)

خنک نسیم معنبر شمامه دلخواه | که در هوای تو برخاست بامداد پگاه
دلیل راه شو ای طایر خجسته لقا | که دیده آب شد از شوق خاک آن درگاه
بیاد شخص نزارم که غرق خون دلست | هلال را ز کنار افق کنند نگاه
منم که بی تو نفس میزنم زهی خجلت | مگر تو عفو کنی ورنه چیست عذر گناه

زلف تو

ز شوق روی تو روزی که از جهان بروم
ز تربتم بدمد سرخ گل بجای گیاه

ز دوستان تو آموخت در طریقت مهر
سپیده دم که هوا چاک زد شعار سیاه

بده بخاطر نازک ملالت از منست
که حافظ تو خوش این لحظه گفت بسم الله

نصیب من چو خرابات کرده است اله
درین میانه بگو صوفیان مرا چه گناه

کسی که در ازلش جام می نصیب افتاد
چرا بحشر کنند این گناه از و در خواه

مراد من ز خرابات جز نکه حاصل شد
دلم ز مدرسه و خانقاه گشت سیاه

بگو برا بهر سالوس خرقه پوش دو روی
که دست کرد دراز است و آستین کوتاه

تو خرقه را ز برای هوا همی خواهی
که تا بزرق بری بندگان حق از راه

غلام همت رندان بی سر و پایم
که هر دو کون نیرزد به نزد شان یک کاه

برو گدای در پیر گدا مشو حافظ
تو این مراد نیابی مگر بسعی الله

سحرگاهان که مخموری شبانه
گرفتم باده با چنگ و چغانه

نهادم پیش ره چشم عشوه دا [illegible]
که ایمن گشتم از مکر زمانه

...م عقل را اندر تو بسته از میا
ز شهر هستیش کردم روانه

ترا حالت با بیگانه مفروش
که جز تو نیست امروزی یگانه

ز دلدار کمان ابرو شنیدم
که ای تیر ملامت را نشانه

برو این دام بر مرغ دگر نه
که عنقا را بلندست آشیانه

نه بندی این میان طرف کمر را
اگر خود را نبینی در میانه

شراب و شاهد و ساقی همه اوست
خیال آب و گل در ره بهانه

که بندد طرف حسن از وصل شاهی
که با خود عشقبازی جاودانه

بده کشتی می تا خوش برانیم
ازین دریای ناپیدا کرانه

وجود ما معمائیست حافظ
که تحقیقش فسونست و فسانه

چراغ روی ترا شمع گشت پروانه
مرا ز حال تو با حال خویش پروانه

خرد که قید مجازی عشق میفرمود
بسوی حلقهٔ زلف تو گشت دیوانه

بمژده جان بصبا داد شمع در نفسی
ز شمع روی توش چون رسید پروانه

بسوی زلف تو گر دل بباد رفت چه غم
هزار جان گرامی فدای جانانه

ین خون ز موج میزند اندر جگر مرا | در کار رنگ و بوی نگاری نکرده

شکین نشد از آنم خلقت که چون صبا | بر خاک کوی دوست گذاری نکرده

رسیم کزین چمن نبری آستین گل | کز گلشن تحمل خاری نکرده

ی جان غرورست نخواز راه بر مه | اندیشه از بلای خماری نکرده

ستین جان تو صد نافه مندرج | وانرا فدای طرهٔ یاری نکرده

سوداگران بجان غم جانان خریده اند
حافظ درین معامله کاری نکرده

ر هم دیر مغان نیست چو من شیدائی | خرقه جائی گرو باده و دفتر جائی

ل که آئینه صافت غباری دارد | از خدا میطلبد صحبت روشن رائی

رده ام توبه بدست صنمی باده فروش | که دگر می نخورم بی رخ بزم آرائی

و بیا بسته ام از دیده بدامن که مگر | بر کنارم بنشانند سهی بالائی

ر اُر لاف زد از شیوه چشم تو مرنج | نروند اهل نظر از پی نابینائی

ن غیر مگو با من معشوقه پرست | کز وی جام میم نیست بکس پروائی

ج این قصه مگر شمع برارد بزبان | ورنه پروانه ندارد بسخن پروائی

این حدیثم چه خوش آمد که سحر گه میگفت
بر در میکده با دف و نی ترسایی

عهد کردم که دگر خون دل از زر نخورم
مگر از دست حریف صنمی رعنایی

کشتی باده بیاور که مرا بی رخ دوست
گشته هر گوشهٔ چشمی ز غمش دریایی

گر مسلمانی از اینست که حافظ دارد
آه اگر در پی امروز بود فردایی

می نوش گل افشان کن از دهر چه میجویی
این گفت سحر گه گل بلبل تو چه میگویی

زانکه بدلستان معشوق دمی ساقی
لب گیری و رخ بوسی می نوشی و گل بویی

شمشاد خرامان کن آهنگ گلستان کن
تا سرو بیاموزد از قد تو دلجویی

ای نافهٔ مشک افشان کاندر سر زلف تو
یا رب چه بود ناگه بهبود بهار و بویی

تا غنچهٔ خندانت دولت بکه خواهد داد
ای شاخ گل رعنا از بهر که میرویی

چون شمع نکورویی در رهگذر باد است
طرف هنری بربند از نافهٔ نکورویی

آن طره که از جعدش صد نافهٔ چین آرد
خوش بودی اگر بودی بوییش ز خوشبویی

هر مرغ بدستانی در گلشن شاه آید
بلبل بنواسازی حافظ بدعاگویی

امروز که بازارت پرجوش خریدار است
دریاب و بنه گنجی از مایهٔ نیکویی

بهارست در آن کوش که خوشدل باشی — که بسی گل بدمد باز و تو در گل باشی

من نگویم که چه بنوش و چه بشنو فصل بهار — که تو خود دانی اگر زیرک و عاقل باشی

چنگ در پرده همین میدهدت پند ولی — وعظت آنگاه کند سود که قابل باشی

در چمن هر ورقی دفتر حالی دگرست — حیف باشد که ز حال همه غافل باشی

گرچه راهیست پر از بیم ز ما تا بر دوست — رفتن آسان بود ار واقف منزل باشی

نقد عمرت ببرد غصه دنیا بگزاف — گر شب و روز درین قصه مشکل باشی

حافظا گر مدد از بخت بلندت باشد
صید آن شاهد مطبوع شمایل باشی

ایکه در کوی خرابات مقامی داری — تویی امروز جم وقت که جامی داری

ایکه با زلف و رخ یار گذاری شب و روز — فرصتت باد که خوش صبحی و شامی داری

خال سرسبز تو خوش دانهٔ عیشیست ولی — بر کنار چمنش وه که چه دامی داری

چون بهنگام وفا گرچه ثباتت نبود — میکنم شکر که بر جور دوامی داری

نام نیک ار طلبد از تو غریبی چه عجب — تویی امروز درین شهر که نامی داری

ای صبا سوختگان بر سر ره منتظرند — گر ازان یار سفرکرده پیامی داری

اگر بجوری صنمی رسم جفائی ننهد | توئی آن جان که درین دور داری

وقتی که با بتی دلارام گزیند خلوت | غنیمت شمر این عمر که کامی داری

بوی جان از لب جان بخت قدح می شنوم | بشنو ای خواجه اگر زانکه مشامی داری

بس دعای سحرت حارس جان خواهد بود

ایکه چون حافظ شب خیز غلامی داری

بیا با ما مکن این کینه داری | که حق صحبت دیرینه داری

نصیحت گوش کن دور بسی به | از آن گوهر که در گنجینه داری

ولیکن کی نمائی رخ برندان | تو کز خورشید در آئینه داری

بدی رندان مگو ای شیخ هشدار | که از بهر خدا این کینه داری

بفریاد خمار مفلسان رس | خدا را گر می دوشینه داری

نمی ترسی ز آه آتشینم | تو دانی خرقه پشمینه داری

ندیدم خوشتر از شعر تو حافظ

بقرآنی که اندر سینه داری

ساقیا سایه ابرست بهار و لب جوی | من نگویم چه کن ار اهل دلی خود تو بگوی

مرا که از رخ او ماه در شبستان است — کجا بود بفروغ ستاره پروایی

فراق و وصل چه باشد رضای دوست طلب — که حیف باشد از او غیر او تمنایی

بروز واقعه تابوت ما ز سرو کنید — که میرویم بداغ بلند بالایی

زمام دل بکسی داده ام من درویش — که نیستش بکس از تاج و تخت پروایی

ز شوق بیارند ماهیان به نثار

اگر سفینهٔ حافظ رسد بدریایی

بجان دوست که گر دسترس بجان بودی — کمینه پیشکش بندگانش آن بودی

برخ چو ماه فلک بی نظیر آفاق است — بدل دریغ که یکذره مهربان بودی

عیان نشد که بها چیست خاک پای ترا — اگر حیات گرانمایه جاودان بودی

درآمدی ز درم کاشکی چو لمعهٔ نور — که بر دو دیدهٔ ما حکم او روان بودی

به بندگی درت سرو معترف گشتی — اگرچه سوسن آزاده ده زبان بودی

اگر ز خیل خیال تو همرهی کردی — [illegible]ود که همه کار تو جهان بودی

بخواب نیز نمی بینمش چه جای وصال — چو این نبود ندیدیم باری آن بودی

ز پرده نالهٔ حافظ بدر کی افتادی — اگر نه همدم مرغان صبح خوان بودی

ای عطرسای مجلس روحانیان بیا | گل را اگر نه بوی تو کردی حمایتی

در آرزوی خاک ره یار سوختیم | یاد آوری صبا که نکردی عنایتی

ای دل به هرزه دانش و دینت ز دست رفت | صد مایه داشتی و نکردی کفایتی

بوی دل کباب من آفاق در گرفت | این آتش درون نکند هم سرایتی

دانی مراد حافظ ازین درد و غصه چیست

از تو کرشمه و ز خسرو رعایتی

سحرم هاتف میخانه به دولتخواهی | گفت بازآی که دیرینه این درگاهی

با گدایان در میکده ای سالک راه | به ادب باش که از سر خدا آگاهی

همچو جم جرعه می کش که ز سر دو جهان | پرتو جام جهان بین دهدت آگاهی

بر در میکده رندان قلندر باشند | که ستانند و دهند افسر شاهنشاهی

خشت زیر سر و بر تارک هفت اختر پای | دست قدرت نگر و منصب صاحب جاهی

سر ما و در میخانه که طرف بامش | به فلک بر شده دیوار بدین کوتاهی

قطع این مرحله بی همرهی خضر مکن | ظلمات است بترس از خطر گمراهی

اگرت سلطنت فقر ببخشند ای دل | کمترین ملک تو از ماه بود تا ماهی

اگر اندیشه جمیل است کنون می باید
عملت چیست که فردوس دو جهان میخواهی

تو که در غنچه دانی زدن از دست مده
مسند خواجگی و مجلس تورانشاهی

حافظ خام طمع شرم از این قصه بدار
عملت چیست که فردوس دو جهان میخواهی

لبش می بوسم و در می کشم می
به آب زندگانی برده ام پی

نه رازش می توانم گفت با کس
نه کس را می توانم دید با وی

لبش می بوسد و خون میخورد جام
رخش می بیند و گل میکند خوی

بده جام می و از جم مکن یاد
که میداند که جم کی بود و کی کی

بزن در چنگ چنگ ای ماه مطرب
رگش بخراش تا بخروشم از وی

چو چشمش مست را مخمور مگذار
بیاد لعلش ای ساقی بده می

نجوید جان از آن قالب جدایی
که باشد خون جامش در رگ و پی

گل از خلوت بباغ آورد مسند
بساط زهد را چون غنچه کن طی

تو سلطانی و می مینوش و خوش باش
غنیمت دان وصال بهمن و دی

چو مرغان در چمن گویند هو هو
منه از دست جام باده هی هی

زبانت درکش ای حافظ زمانی
حدیث بی زبانان بشنو از نی

ز دلبرم که رساند نوازش قلمی	کجاست پیک صبا گر همی کند کرمی
قیاس کردم و تدبیر عقل در ره عشق	چو شبنمیست که بر بحر میکشد رقمی
بیا که خرقه من گرچه وقف میکدهاست	ز مال وقف نبینی بنام من درمی
دلم گرفت ز سالوس و طبل زیر گلیم	خوشست آن نفس که بمیخانه میکشی علمی
بیا که وقت شناسان دو کون بفروشند	بیک پیاله می صاف و صحبت صنمی
دوام عیش و تنعم نه شیوه عشقست	اگر معاشر مایی بنوش نیش غمی
نمیکنم گلهٔ لیکن ابر رحمت دوست	بکشت زار جگر تشنگان نداد نمی
چرا بیک نی قندش نمیخرند آنکس	که کرد صد شکر افشانی از نی قلمی
طبیب راه نشین درد عشق نشناسد	برو بدست کن ای مرده دل مسیح دمی
حدیث چون و چرا درد سر دهد ای دل	پیاله گیر و بیاسا ز عمر خویش دمی

سزای قدر تو شاها بدست حافظ نیست
بجز نیاز شبی و دعای صبحدمی

ای دل گر ازان چاه زنخدان بدر آیی | هر جا که روی زود پشیمان بدر آیی
شاید که به آبی فلکت دست نگیرد | گر تشنه لب از چشمهٔ حیوان بدر آیی
جان می‌دهم از حسرت دیدار تو چون صبح | باشد که چو خورشید درخشان بدر آیی
هشدار که گر وسوسهٔ نفس کنی گوش | آدم صفت از روضهٔ رضوان بدر آیی
بر خاک رهت بسته ام از دیده دو صد جوی | باشد که تو چون سرو خرامان بدر آیی
در خانهٔ غم چند نشینی و ملامت | وقتست که همچون مه تابان بدر آیی

حافظ مکن اندیشه که آن یوسف خوبان
باز آید و از کلبهٔ احزان بدر آیی

انت روائح رند الحمی و زاد غرامی | فدای خاک در دوست باد جان گرامی
پیام دوست شنیدن سعادتست و سلامت | من المبلغ عنی الی سعاد سلامی
بیا بشام غریبان و آب دیدهٔ ما بین | بسان بادهٔ صافی در آبگینهٔ شامی
خوشا دمی که در آیی و گویمت بسلامت | قدمت خیر قدوم نزلت خیر مقامی
امید هست که زودت به بخت نیک ببینم | تو شاد گشته به فرماندهی و من به غلامی
بسی نماند که روز فراق هم بسر آید | رأیت فی مضق الحمی قیام قیامی

فی علم الحقائق حافظ ... قدس سره

... الله حسبی من سؤالیه

بلبل ز شاخ سرو بگلبانگ پهلوی | میخواند دوش درس مقامات معنوی

این قصه عجب شنو از بخت واژگون | ما را بکشت یار بانفاس عیسوی

یعنی بیا که آتش موسی نمود گل | تا از درخت نکته توحید بشنوی

مرغان باغ قافیه سنجند و بذله گوی | تا خواجه می خورد بغزلهای پهلوی

جمشید جز حکایت جام از جهان نبرد | زنهار دل مبند بر اسباب دنیوی

دهقان سالخورده چه خوش گفت با پسر | کای نور چشم من بجز از کشته ندروی

چشمت بغمزه خانه مردم خراب کرد | مخموریت مباد که خوش مست میروی

درویشیم و گدای برابر نمیکنم | پشمین کلاه خرقه بصد تاج خسروی

می خور بطبع پاک که دل تنگیت مباد | بعد از تو خاک سپهر اسباب دنیوی

خوش وقت بوریای گدائی و خواب امن | کین عیش نیست در خور اورنگ خسروی

ساقی مگر وظیفه حافظ زیاده شد

کاشفته گشت طره دستار مولوی

هزار جهد بکردم که یار من باشی — قرار بخش دل بیقرار من باشی

چراغ دیدهٔ شب زنده دار من گردی — انیس خاطر امیدوار من باشی

چو خسروان ملاحت به بندگان نازند — تو در میان خداوندگار من باشی

در آن چمن که بتان دست عاشقان گیرند — گرت ز دست برآید نگار من باشی

از آن عقیق که خونین دلم ز عشوه او — اگر کنم گله‌ای غمگسار من باشی

من این مراد نه بینم بخود که نیم شبی — بجای اشک روان در کنار من باشی

رفیق خاطر و آرام جان و دل گردی — امیدوار من روزگار من باشی

سه بوسه کز دو لبت کرده‌ای وظیفهٔ من — اگر ادا نکنی قرضدار من باشی

شود غزالهٔ خورشید صید لاغر من — گر آهوی چو تو یکدم شکار من باشی

دمی بکلبهٔ احزان عاشقان آئی — شبی ندیم دل سوگوار من باشی

من ارچه حافظ شهرم جوی نمی ارزم

مگر تو از کرم خویش یار من باشی

بصوت بلبل قمری اگر ننوشی می — علاج کی کنمت آخر الدواء الکی

ز چهرهٔ سبزه از رنگ و بوی فصل بهار — که میرسند ز پی مهربان بهمن و دی

چو گل نقاب برافکند مرغ زد هوهو … منه ز دست پیاله چه می‌کنی هی‌هی

چو هست آب حیاتت بدست تشنه ممیر … فلا تمت و من الماء کل شیء حی

زمانه هیچ نبخشد که باز نستاند … مجو ز سفله مروت نخیر ز ناکس شی

سخن نماند سخن طی کنم بیا ساقی … بده بیادی روح روان حاتم طی

نوشته‌اند بایوان جنت الماوا … که هر که عشوهٔ دنیا خرید وای بوی

خزینه داری میراث وارثان نظرات … بقول مطرب ساقی بفتوی دف و نی

شکوه سلطنت و حکم را ثباتی نیست … ز تخت جم مانده است و افسر کی

بخیل بوی خدا نشنود بیا حافظ … پیاله گیر و کرم ورز و الضمان علی

بیا آنکه که خراب از می گلگون باشی … بی زر و گنج بصد حشمت قارون باشی

در مقامی که صدارت بفقیران بخشند … چشم دارم که بجاه از همه افزون باشی

نکتهٔ عشق نمودم بتو هان سهو مکن … ورنه چون بنگری از دایره بیرون باشی

در ره منزل لیلی چه خطرهاست در آن … شرط اول قدم آنست که مجنون باشی

کاروان رفت تو در خواب کمین‌گاه به پیش … کی روی ره ز که پرسی چه کنی چون باشی

ساغر نوشین کن و جرعه بر افلاک فشان | تا بکی در غم ایام جگر خون باشی

تاج شاهی طلبی گوهر ذاتی بنمای | در خور گوهر جمشید همایون باشی

حافظ از فقر مکن ناله که گر شعر اینست
هیچ خوش دل نه پسندد که تو محزون باشی

صبا تو نکهت آن زلف مشک بو داری | بیادگار بمانی که بوی او داری

دلم که گوهر اسرار حسن و عشق در اوست | توان بدست تو دادن گرش نکو داری

بای حسن فروشی ترا برازد و بس | که همچو گل همه آئین رنگ و بو داری

م از ممالک خوبی بر آفتاب زدن | ترا رسد که غلامان ماه رو داری

ران شمایل مطبوع هیچ نتوان گفت | جز اینقدر که رقیبان تند خو داری

دای بلبل ای گل کجا پسند افتد | که گوش هوش بمرغان هرزه گو داری

بلرستی خود ای سرو جویبار بناز | که گر بدو رسی از شرم سر فرو داری

رعه تو سرم مست گشت نوشت باد | خود از کدام خم است اینکه در سبو داری

بانه گر همه مشک ختن دهم بر باد | فدای تو که خط و خال مشک بو داری

نفس گفتم و با من بزیر لب گفت | تو کیستی آر با من چه گفت گو داری

زکنج صومعه حافظ مجوی جوهر عشق	بدر آ بمیکده ار میل جست و جو داری

سلام چو بوی خوش آشنائی	بدان مردم دیده را روشنائی
نمی بینم از همدمان هیچ بر جای	دلم خون شد از غصه ساقی کجائی
دل خستهٔ من گرش همتی هست	نخواهد ز سنگین دلان مومیائی
مرا گر تو بگذاری ای نفس طامع	بسی پادشاهی کنم در گدائی
ز کوی مغان سر مگردان که آنجا	فروشند مفتاح مشکل گشائی
عروس جهان گرچه در حد حسن است	ز حد می برد شیوهٔ بیوفائی
می صوفی افکن کجا میفروشند	که در تابم از دست زهد ریائی
درودی چو نور دل پارسایان	بدان شمع خلوتگه پارسائی
بیاموزمت کیمیائی سعادت	ز همصحبت بد جدائی جدائی

مکن حافظ از جور دوران شکایت
چه دانی تو ای بنده کار خدائی

تو مگر بر سر آئی بهوس بنشینی	ورنه هر فتنه که بینی همه از خود بینی

بخدائی که توئی بنده بگزیده او	آفرین بر تو که شایسته صد چندینی
صبر بر جور رقیبان چکنم گر نکنم	عاشقان را نبود چاره بجز مسکینی
عجب از لطف تو ای گل که نشینی با خار	ظاهرا مصلحت وقت در آن می‌بینی
اگر امانت بسلامت ببرم باکی نیست	بیدل سهل بود گر نبود بی‌دینی
تو بدین نازکی و سرکشی ای شمع چگل	لایق بندگی خواجه جلال الدینی
شیشه بازی سرشکم نگری از چپ و راست	گر برین منظر بینش نفسی بنشینی
ادب و شرم ترا خسرو مه‌رویان کرد	بر من چاکر دیرینه کسی نگزینی
باد صبحی بهوای تو ز بستان برخاست	که تو خوشبوی تر و تازه‌تر از نسرینی
سخن معرض از بنده مخلص بشنو	ای که منظور بزرگان حقیقت‌بینی
نازنینی چو تو پاکیزه دل پاک نهاد	بهتر آنست که با مردم بد ننشینی

سیل این اشک روان صبر و دل حافظ برد
بلغ الطاقة یا مقلة عینی بینی

دو یار زیرک و از باده کهن دومنی	فراغتی و کتابی و گوشه چمنی
من این مقام بدنیا و آخرت ندهم	اگرچه در پیم افتند خلق انجمنی

به تنگ گنج قناعت بگنج دنیا داد — فروخت یوسف مصری بکمترین ثمنی

بیا که رونق این کارخانه کم نشود — بزهد همچو تویی یا بفسق همچو منی

کنار گیر و زبان درکش و تماشا کن — که کس بیاد ندارد چنین عجب وطنی

صبور باش تو ایدل که حق رها نکند — چنان عزیز نگینی بدست اهرمنی

ازین سموم که بر طرف بوستان بگذشت — عجب که بوی گلی هست بوی نسرنی

ز تند باد حوادث نمیتوان دیدن — درین چمن که گلی بوده است یا سمنی

نگار خویش بدست کسان همی بینم — چنین شناخت فلک حق نعمتی چو منی

بروز واقعه غم با شراب باید گفت — که اعتماد بکس نیست اندرین زمنی

به پیش درآئنه جمشید نقش بندی — که کس بیاد ندارد چنین عجب چمنی

مزاج دهر تبه شد درین بلا یارب — کجاست فکر حکیمی و رای برهمنی

بشنیده ام که سگانرا قلاده می بندند

چرا بگردن [illegible] نکنی رسنی

که بر و غیر دشاهان زمین گدا بپای — که بکوی می فروشان دو هزار جم بجامی

شده ام خراب بدنام که هنوز امیدوارم — که بهمت عزیزان برسم بنیک نامی

تو که کیمیا فروشی نظری بقلب ما کن / که بضاعتی نداریم و فکنده‌ایم دامی

عجب از وفای جانان که عنایتی نفرمود / نه بخامه سلامی نه بنامه پیامی

بکجا برم شکایت بکه گویم این حکایت / که لبش دوای ما بود و نداشتی دوامی

سر خدمت تو دارم بخرم بلطف و مفروش / که چو بنده کمتر افتد بمبارکی غلامی

بدو دیده پارسایان که نماند پارسایی / می ناب درکشیدم که نماند نیکنامی

اگر آن شراب خام است اگر این حریف پخته / بهزار بار بهتر ز هزار پخته خامی

ز رهم میفکن ای شیخ بدانه‌های تسبیح / که چو مرغ زیرک افتد نفتد بهیچ دامی

بگشای تیر مژگان و بریز خون حافظ / که چنان کشنده را نکند کس انتقامی

بیا نسیم سعادت بآن نشان که تو دانی / گذری بکوی ما کن در آن زمان که تو دانی

تو پیک اهل نیازی و دیده بر سر راهت / نه مردمی نه بفرمان چنان به آنکه تو دانی

بگو که جان عزیزم ز دست رفت خدا را / ز لعل روح فزایت ببخش آنکه تو دانی

من این حروف نوشتم چنانکه غیر ندانست / تو هم بروی کرامت چنان بخوان که تو دانی

خیال تیغ تو ما را حدیث تشنه و آبست / اسیر خویش گرفتی بکش چنانکه تو دانی

رسید در کمر نه گشت چگونه نه بندم   دقیقه ایست نگارا دران بیان تو دانی

یکی لطیفه ترکی قماری درین معامله حافظ

حدیث عشق بیان کن بآن زبان که تو دانی

سلمی من وحلت الفراقی   انّ من هواها ما الاقی

الا ای ساربان منزل دوست   الی رکبانهم طال اشتیاقی

جوانی باز می آرد بیادم   سماع چنگ و دست افشان ساقی

می باقی بده تا مست و خوشدل   بیاران برفشانم عمر باقی

درونم خون شد از نادیدن دوست   الا تعساً لایام الفراقی

ربیع عمر فی مرعا حماکم   حماک الله یا عهد التلاقی

دمی با نیکخواهان متفق باش   غنیمت دان امور اتفاقی

بساز ای مطرب خوشخوان خوشگو   بشعر فارسی صوت عراقی

بیا ساقی بده رطل گرانم   سقاک الله من کاس دهاقی

خرد در زنده رود انداز و می نوش   بگلبانگ جوانان عراقی

مسیحای مجرد را برآورد   که با خورشید سازد هم وثاقی

وصال ... [illegible]

... کو حافظ غزل ...

عمر بگذشت به بیحاصلی و بوالهوسی | ای پسر جام میم ده که به پیری برسی

چه شکرهاست درین شهر که قانع شده‌اند | شاهبازان طریقت به مقام مگسی

لمع البرق من الطور و آنست به | فلعلی لک آت بشهاب قبس

تا چو مجمر نفسی دامن جانان گیرم | جان بر آتش بنهادم ز پی خوش نفسی

بال بگشای و صفیر از شجر طوبی زن | حیف باشد چو تو مرغی که اسیر قفسی

کاروان رفت و تو در راه کمین‌گاه به خواب | وه که بس بیخبر از غلغل بانگ جرسی

با دل خون شده چون نافه خوشش باید بود | هر که مشهور جهان گشت به مشکین نفسی

دوش در خیل غلامان درش میرفتم | گفت کی عاشق بیچاره تو باری چه کسی

چند پوید به هوای تو به هر سو حافظ

یسر الله طریقا بک یا ملتمسی

وقت را غنیمت دان آنقدر که بتوانی | حاصل از حیات ای جان این دمست تا دانی

... [illegible] ناز ای | ملک این همی ارزد شغل عالم فانی

ساقی چمن گل را بی روی تو رنگی نیست
شمشاد خرامان کن تا باغ بیارایی

در دایرهٔ مینا خونین جگرم می ده
تا حل کنم این مشکل در ساغر مینایی

دایم گل این بستان شاداب نمی ماند
دریاب ضعیفان را در روز توانایی

حافظ شب هجران شد بوی خوش یار آمد
شادیت مبارک باد ای عاشق شیدایی

با مدعی مگویید اسرار عشق بازی
تا بیخبر بمیرد در درد خودپرستی

عاشق شو ار نه روزی کار جهان سر آید
ناخوانده نقش مقصود از کارگاه هستی

با ضعف ناتوانی همچون نسیم خوش باش
بیماری اندرین ره بهتر ز تندرستی

در مذهب طریقت خامی نشان کفر است
آری طریق دولت چالاکیست و چستی

در آستان جانان از آسمان میندیش
کز اوج سربلندی افتی بخاک پستی

خار ار چه جان بکاهد گل عذر آن بخواهد
سهل است تلخی می در جنب ذوق مستی

صوفی تو باده پیما عابد قرابه برگیر
ای کوته آستینان تا کی درازدستی

با علم و فضل بینی بی معرفت نشینی
یک نکته ات بگویم تو خویشتن پرستی

در حلقهٔ مغانم دی شب بطنز گفتند
با کافران چه کارت گر بت نمی پرستی

بنشینه اگر دیدم کین فتنها ز جا خاست — کز سرکشی زمانی با ما نمی‌نشستی

سلطان من خدا را زلفت شکست ما را — تا کی کند سیاهی چندین درازدستی

عشقت به دست طوفان خواهد سپرد ما را — چون برق زین کشاکش پنداشتی که جستی

در گوشه سلامت مستور چون توان بود — تا نرگس تو با ما گوید رموز مستی

دوش آن صنم چه آمد در مجلس مغان گفت — با شاهدان چه کارت گر هیچ بت نمی‌پرستی

از آب دیده حافظ شست زنگ

با جمله سربلندی شد پایمال مستی

طفیل هستی عشقند آدمی و پری — ارادتی بنما تا سعادتی ببری

تو مستعد نظر نیستی وصال مجوی — که جام جم نکند سود وقت بی‌بصری

بیا و سلطنت از ما بخر بمایه حسن — درین معامله غافل مشو که حیف خوری

می صبوح و شکرخواب صبحدم تا چند — بعذر نیم‌شبی کوش و گریه سحری

طریق عشق به هنگام صد کمین دارد — نعوذ بالله اگر ره بجا و من ببری

نه هجر وصل تو در حیرتم چه چاره کنم — نه در برابر چشمی نه غایب از نظری

هزار جان مقدس بسوخت زین غیرت — که هر صباح و مسا شمع مجلس دگری

[illegible] بصیرت داشت
[illegible] بینی که می و ساقی [illegible]

بکوش [illegible] عشق بی نصیب مباش
که بنده را نخرد کس بعیب بی هنری

کلاه سروریت کج [illegible] بر سر حسن
که زیب بخت سزاوار [illegible] تاج سری

ز من بحضرت حافظ که می برد پیغام
که یاد گیر دو مصراع ز من بنظم دری

بیا که وضع جهان را چنانکه من دیدم
گر امتحان کنی می خوری و غم نخوری

دعای گوشه نشینان بلا بگرداند
چرا بگوشه چشمی بما نمی نگری

ببوی زلف و رخت میروند و می آیند
صبا بغالیه سائی و گل بجلوه گری

مرا درین ظلمات آنکه رهنمائی کرد
دعای نیم شبی بود و گریه سحری

به یمن همت حافظ امید هست که باز
اری اسامر لیلای لیلة القدری

زین نقش خوش که بر گل رخساره میکشی
خط بر صحیفه گل گلزار میکشی

اشک حرم نشین نهان خانه مرا
زان سوی هفت پرده ببازار میکشی

کاهل روی چو باد صبا را ببوی زلف
هر دم بقید سلسله در کار میکشی

هر دم بیاد آن لب میگون چشم مست
از خلوتم بخانه خمار میکشی

گفتی سر تو بسته بفتراک ما شود
سهلست اگر تو زحمت این بار میکشی

با چشم ابروی تو چه تدبیر دل کنم
وه این کمان که بر سر بیمار میکشی

باز آکه چشم زخم رخت دفع میکنم
ای تازه گل که دامن ازین خار میکشی

حافظ دگر چه میطلبی از جفای دهر
می میخوری و طرهٔ دلدار میکشی

آن غالیه خط گر سوی ما نامه نوشتی
گردون ورق دفتر ما در ننوشتی

هر چند که هجران ثمر وصل برآرد
دهقان جهان کاش که این تخم نکشتی

آمرزش نقدست کسی را که در اینجا
یاریست چو حوری و سرائی چو بهشتی

تنها نه منم کعبهٔ دل بتکده کرده
در هر قدمی هست بهشتی و کنشتی

در مصطبهٔ عشق تنعم نتوان کرد
چون بالش زر نیست بسازیم بخشتی

مفروش بباغ ارم و نخوت شداد
یک کاسهٔ می نوش لبی و لب کشتی

تا کی غم دنیای دنی ای دل دانا
حیفست ز خوبی که شود عاشق زشتی

آلودگی خرقه خرابی جهانست
کو راهروی اهل دل پاک سرشتی

از دست چرا داد سر زلف تو حافظ
تقدیر چنین بود چه کردی که نهشتی

روزگاریست که ما را نگران میداری ‌ ‌ ‌ مخلصانرا نه بوضع دگران میداری

گوشهٔ چشم رضای بمنت باز نشد ‌ ‌ ‌ اینچنین حرمت صاحب نظران میداری

ساعد آن به که تو بپوشی که تو از بهر نگار ‌ ‌ ‌ دست در خون دل پرهنران میداری

پدر تجربه آخر توئی ای دل زچه روی ‌ ‌ ‌ طمع مهر و وفا زین پسران میداری

گرچه رندی و خرابی گنه است همه ‌ ‌ ‌ عاشقی گفت که تو بنده بر آن میداری

ای که در دلق ملمع طلبی نقد حضور ‌ ‌ ‌ چشم خیری عجب از بیخبران میداری

گوهر جام جم از کان جهان دگر است ‌ ‌ ‌ تو تمنا ز گل کوزه گران میداری

چون توئی نرگس باغ ای نظر چشم چراغ ‌ ‌ ‌ سر چرا بر من دلخسته گران میداری

دل و دین برد دلیرست نمی یارم گفت ‌ ‌ ‌ که من سوخته دل را تو بران میداری

کیسهٔ سیم و زرت پاک بباید پرداخت ‌ ‌ ‌ این توقع که تو از سیمبران میداری

تا صبا بر گل و بلبل ورق حسن نمود ‌ ‌ ‌ همه را نعره زنان جامه دران میداری

بگذران روز سلامت بملامت حافظ
چون توقع زجهان گذران میداری

سحر که ره روی بر سر زمینی ‌ ‌ ‌ همی گفت این معما با قرینی

که ای صوفی شراب آنگه شود صاف | که در شیشه برآید اربعینی

گر انگشت سلیمانی نباشد | چه خاصیت دهد نقش نگینی

خدا زان خرقه بیزار است صد بار | که صد بت باشدش در آستینی

نه همت را امید سربلندی | نه درمانی دلی نی دردمندی

درونها تیره شد باشد که از غیب | چراغی برکند خلوت‌نشینی

مروت گرچه نامی بی‌نشانست | نیازی عرض کن بر نازنینی

اگرچه رسم خوبان تندخوییست | چه باشد گر بسازد با غمینی

ثوابت باشد ای دارای خرمن | اگر رحمی کنی بر خوشه‌چینی

نمی‌بینم نشاط عیش در کس | نه درمانی دلی نه درد دینی

در میخانه بنما تا بپرسم | مآل خویش را از پیش‌بینی

نه حافظ را حضور درس خلوت
نه دانشمند را علم الیقینی

ز کوی یار می‌آید نسیم باد نوروزی | از این باد ار مدد خواهی چراغ دل بیفروزی

چو گل گر خرده‌ای داری خدا را صرف عشرت کن | که قارون را غلطها داد سودای زراندوزی

ندانم نوحه قمری بطرف جویبار از چیست ... بعجب علم نتوان شد ز اسباب طرب محروم

بیا ساقی که جاهل را هنی‌تر میرسد روزی

سخن در پرده میگویم چو گل از غنچه بیرون آی ... که بعد از پنج روزت نیست حکم باد نوروزی

جدا شد یار شیرینت کنون تنها نشین ای شمع ... که حکم آسمان این است اگر سازی و گر سوزی

طریق کام بخشی چیست ترک کام خود کردن ... کلاه سروری این است از این ترک ار بر اندوزی

می‌ای دارم چو جان صافی و صوفی میکند عیبش ... خدایا هیچ عاقل را مبادا بخت بدروزی

به بستان آی کز حافظ رموز عشق آموزی
به گلشن رو که بلبل را غزل گفتن بیاموزی

ای در رخ تو پیدا انوار پادشاهی ... در فکرت تو پنهان صد حکمت الهی

کلک تو بارک الله بر ملک و دین گشاده ... صد چشمه آب حیوان از قطره سیاهی

بر اهرمن نتابد انوار اسم اعظم ... ملک آن تست و خاتم فرمای هر چه خواهی

در حشمت سلیمان هر کس که شک نماید ... بر عقل و دانش او خندند مرغ و ماهی

در دودمان آدم تا وضع سلطنت هست ... مثل تو کس ندانست این علم را کماهی

تیغی که آسمانش از فیض خود دهد آب ... تنها جهان بگیرد بی منت سپاهی

کلک تو خوش نویسد در شأن یار و اغیار ... تعویذ جان فزای افسون عمر کاهی

ای جوهر تو مخلوق از کبریای عزت — وی دولت تو ایمن از صدمت تباهی

باز ارچه گاه گاهی بر سر نهد کلاهی — مرغان قاف دانند آیین پادشاهی

گر پرتوی ز تیغت بر کان و معدن افتد — یاقوت سرخ رو را بخشند رنگ کاهی

عمریست پادشاها کز می تهیست جامم — اینک ز بنده دعوی و ز محتسب گواهی

دایم دلت نخندد بر عجز شب نشینان — گر حال ما بپرسی از باد صبحگاهی

ساقی بیار آبی از چشمه خرابات — تا خرقه‌ها بشوییم از عجب خانقاهی

جایی که برق عصیان بر آدم صفی زد — ما را چگونه زیبد دعوای بیگناهی

جور از فلک نیاید تو ملک در صفائی — ظلم از جهان برون شد تا تو جهان پناهی

یا ملجأ البرایا یا واهب العطایا — عطفاً علی مقلٍ حلّت به الدواهی

حافظ چو پادشاهت گه گاه می‌نوازد

رنجش ز بخت منما باز آ بعذر خواهی

چه قامتی که ز سر تا قدم همه جانی — چه صورتی که بهیچ آدمی نمی‌مانی

نه صورتی که گلستان باغ فردوسی — نه قامتی که همی سرو باغ رضوانی

من از حکایت جنت شنیده‌ام جانان — کنون شد [illegible]

ای مگس عرصه سیمرغ نه جولانگه تست / عرض خود می‌بری و زحمت ما میداری

دل ربودی و بحل کردمت ای جان لیکن / به از این دار نگاهش که مرا میداری

رو نهادم به درت ای همه سکر داری / آنچنین خوب چه حیف نظر آن میداری

ای دلا عادت خوبان همه جور است و جفا / تو ازین طایفه امید وفا میداری

تو بتقصیر خود افتادی ازین در محروم / از که می‌نالی و فریاد چرا میداری

حافظ از پادشهان پایه بخدمت طلبند / سعی نابرده چه امید عطا میداری

بشنو این نکته که خود را ز غم آزاده کنی / خون خوری گر طلب روزی ننهاده کنی

آخر الامر گل کوزه گران خواهی شد / حالیا فکر سبو کن که پر از باده کنی

گر از ان آدمیانی که بهشتت هوس است / عیش با آدمی چند پری زاده کنی

تکیه بر جای بزرگان نتوان زد بگزاف / مگر اسباب بزرگی همه آماده کنی

اجرها باشدت ای خسرو شیرین دهنان / گر نگاهی سوی فرهاد دل افتاده کنی

خاطرت کی رقم فیض پذیرد هیهات / مگر از نقش پراکنده ورق ساده کنی

ای صبا بندگی خواجه جلال الدین کن / تا جهان بر سمن و سوسن آزاده کنی

کار خود گر بخدا بازگذاری حافظ
ای بسا عیش که با بخت خداداده کنی

گفتند خلایق که توئی یوسف ثانی | چون نیک بدیدم بحقیقت به از آنی

شیرین‌تر از آنی بشکرخنده که گویم | ای خسرو خوبان که تو شیرین زمانی

تشبیه دهانت نتوان کرد بغنچه | هرگز نبود غنچه بدین تنگ دهانی

صد بار بگفتی که دهم زان دهنت کام | چون سوسن آزاده چرا جمله زبانی

گفتی بدهم کامت و جانت بستانم | ترسم ندهی کامم و جانم بستانی

در عشق توام شهره ز فرهاد عجب نیست | ای خسرو خوبان که تو شیرین جهانی

گر سرو بماند ز قد و رفتار تو جای | بخرام تو از سر که نشستی بروانی

از پیش مران عاشق غمدیده خود را | از بهر رخت یافت دل و دیده جوانی

چشم تو خدنگ از دل جان میگذراند | بیمار که دیدست بدین سخت کمانی

چون اشک بیندازیش از دیده مردم | آنرا که دمی از نظر خویش برانی

در راه تو حافظ چو قلم کرد سر از پای
چون نامه چرا یکدمش از لطف نخوانی

خوش کرد یاوری فلکت روز داوری | تا شکر چون کنی و چه شکرانه آوری

در کوی عشق شوکت شاهی نمی‌خرند | اقرار بندگی کن اظهار چاکری

آنکس که اوفتاد خدایش گرفت دست | گو بر تو باد تا غم افتادگان خوری

ساقی بمژدگانی عیش از درم درآی | تا یکدم از دلم غم دنیا بدربری

در شاهراه جاه و بزرگی خطر بسی است | آن به کزین گریوه سبکبار بگذری

سلطان و فکر لشکر و سودای تاج و تخت | درویش و امن خاطر و کنج قلندری

یک حرف صوفیانه بگویم اجازت است | ای نور دیده صلح به از جنگ و داوری

نیل مراد بر حسب فکر همت است | از شاه نذر خیر ز توفیق یاوری

حافظ غبار فقر و قناعت ز رخ مشوی
کاین خاک بهتر از عمل کیمیاگری

وه از آن عشق کزو پخته شود هر خامی | گرچه ماه رمضانست بیاور جامی

روزها رفت که دست من بیدل نگرفت | شاه شمشاد قدی ساعد سیم اندامی

روزه هرچند که مهمان عزیز است ای دل | رفتنش موهبتی واشدنش انعامی

مرغ زیرک بدر خانقه اکنون نپرد | که نهادست بهر مجلس وعظی دامی

بجا از خطبه بهم خونم بسم ایستا — گر جو صبحی بدمد در عیشش افتد بستایی

یا دل که گز بحر آمد بتماشای چمن — برسان بنفشه زمن ای سبک صبا بجایی

حافظ اگر نه بدولت آصف عهد
مهام دشوار بدست آوری از خودکامی

شهریست پر ظریفان وز هر طرف نگاری — یاران صلای عشق است گر میکنید کاری

چشم فلک نبیند زین طرفه‌تر جوانی — در دست کس نیفتد زین خوبتر نگاری

هر که که دیده باشی جسمی ز جان مرکب — زین خاکیان مبادا بر دامنش تو خاری

می بیغش است بستان وقت خوش است — سال دگر که دارد امید نوبهاری

چون این گره گشایم وین راز چون — دردی و سخت دردی کاری و صعب کاری

ای روی خوبت از گل صد نکته نازنینتر — زین رهگذر مبادا بر دامن تو خاری

در بوستان حریفان مانند لاله و گل — هر یک گرفته جامی بر یاد روی یاری

چشم که دیده باشد کز روح آفریده — بر عارضش مبادا زین خاکیان غباری

هر تار موی حافظ در دست زلف شوخی
مشکل توان نشستن در اینچنین دیاری

ای که در کشتن ما هیچ مدارا نکنی   سود و سرمایه بسوزی و محابا نکنی

دردمندان بلا زهر هلاهل نوشند   قصد آن قوم خطا باشد هان تا نکنی

رنج ما را که توان برد بیک گوشه چشم   بتفرج گذری بر لب دریا نکنی

دیدهٔ ما که بامید تو دریاست چرا   شرط انصاف نباشد که مداوا نکنی

نقل هر جور که از خلق کریمت کردند   قول صاحب غرضانست تو آنها نکنی

بر تو گر جلوه کند شاهد ما ای زاهد   از خدا جز می و معشوق تمنا نکنی

حافظا سجده بر ابروی چو محرابش کن
که دعائی ز سر صدق جز آنجا نکنی

ای که دایم بخویش مغروری   گر ترا عشق نیست معذوری

گرد دیوانگان عشق مگرد   که بعقل و عقیله مشهوری

مستی عشق نیست در سر تو   رو که تو مست آب انگوری

آه سرد است روی گرد آلود   عاشقانرا دوای رنجوری

بگذر از ننگ نام خود حافظ
ساغر می طلب که مخموری

احمد الله علی معدلة السلطان
احمد شیخ اویس حسن ایلخانی

خان بن خان و شهنشاه شهنشاه نژاد
آنکه می زیبد اگر جان جهانش خوانی

دیده نادیده باقبال تو ایمان آورد
مرحبا ای بچنین لطف خدا ارزانی

ماه اگر بی تو برآید بدو نیمش بزنند
دولت احمدی و معجزهٔ سلطانی

جلوهٔ بخت تو دل میببرد از شاه و گدا
چشم بد دور که هم جانی و هم جانانی

برشکن کاکل ترکانه که در طالع تست
بخشش و کوشش خاقانی و چنگزخانی

گرچه دوریم بیاد تو قدح مینوشیم
بعد منزل نبود در سفر روحانی

سر عاشق که نه خاک در معشوق بود
کی خلاصش بود از محنت سرگردانی

از گل پارسیم غنچهٔ عیشی نشکفت
حبذا دجلهٔ بغداد و می ریحانی

ای نسیم سحری خاک در دوست بیار
تا کند حافظ ازو دیدهٔ دل نورانی

ترا که هر چه مراد است در جهان داری
چه غم ز حال غریبان ناتوان داری

بخواه جان و دل بندگان روان بستان
که حکم بر سر آزادگان روان داری

میان نداری و دارم عجب که هر ساعت
میان مجمع خوبان کنی میانداری

مکن عتاب بیشین جور بر دل ما
مکن هر آنچه توانی که جای آن داری

بیاض روی ترا نقش در خور زنک
سواد از خط مشکین بر ارغوان داری

بنوش می که سبک روحی ای حریف مدام
علی الخصوص در آن دم که سر گران داری

وصال دوست گرت دست میدهد یکدم
برو که هر چه مراد است در جهان داری

چو ذکر لعل لبش میکنی چه می شنوی
حدیث ما شکر است آنکه در دهان داری

باختیار گرت صد هزار تیر بلاست
بقصد خون من خسته در کمان داری

چو ذکر لعل لبش میکنی چه می شنوی
حدیث ما شکر است آنکه در دهان داری

باختیار گرت صد هزار تیر بلاست
بقصد خون من خسته در کمان داری

بکش جفای رقیبان مدام و خوش دل باش
که سهل باشد اگر یار مهربان داری

چو گل بدامن ازین باغ می بری حافظ
چه غم ز ناله و فریاد باغبان داری

چو سرو اگر بخرامی دمی بگلزاری
خورد ز غیرت روی تو هر گلی خاری

ز کفر زلف تو هر حلقه و آشوبی
ز سحر چشم تو هر گوشه و بیماری

مرو چو بخت من ای چشم مست یار بخواب
که در پی است ز هر گوشه آه بیداری

ساقی اگرت هواست با می | جز باده میار پیش ما هی

سجاده خرقه در خرابات | بفروش و بیار جرعهٔ می

گر زنده دلی بشنو ز مستان | در گلشن جان ندای یا حی

سلطان صفت ای بت پری روی | آمد شه شهر خلق در پی

مردم نگران بروی خویش | وز شرم گرفته عارضش خوی

با درد در آ ببوی درمان | کونین بجز ز عشق لا شی

ارباب دلند در ره عشق | بهتر ز هزار حاتم طی

حافظ ز غم تو چند نالد
آخر من دل شکسته تا کی

ساقی بیا که شد قدح لاله پر ز می | طامات تا بچند و خرافات تا بکی

بگذر ز کبر و ناز که دیدست روزگار | چندین کلاه قیصر و طرف کلاه کی

هشیار شو که مرغ چمن مست گشت هان | بیدار شو که خواب عدم ره بست آی

خوش نازکانه می چمی ای شاخ نوبهار | آشفتگی مبادت از آسیب باد دی

بر مهر چرخ و عشوهٔ او اعتماد نیست | ای وای بر کسی که شد ایمن ز مکر وی

هر دو استاد که به شعر و حورند برای ماست — امروز نیز ساقی ما در دور جام می

باد صبا ز عهد صبا یاد میکند — جان دارویی که غم ببرد درده ای صبی

حشمت مبین و سلطنت گل که بسپرد — فراش باد هر ورقش را بزیر پی

درده بیاد حاتم طی جام یک منی — تا نامه سیاه بخیلان کنیم طی

زان می که داد حسن لطافت بارغوان — بیرون فکند لطف عرق از رخش بخوی

مسند بباغ برکه بخدمت چو بندگان — استاده است سرو و کمر بسته است نی

بشنو ز مطربان چمن راست کرده‌اند — آهنگ چنگ و بربط و عود و نوای نی

حافظ حدیث سحر فریب خوشت رسید — ۱

تا حد مصر و شام و باطراف روم و ری

الا ای آهوی وحشی کجایی — مرا با تست چندین آشنایی

دو تنها و دو سرگردان دو بیکس — دد و دام است از کمین از پیش و از پس

بیا تا حال یکدیگر بدانیم — مرادی هم بجوییم ار توانیم

که خواهم شد بگویید این حلیبان — رفیق بیکسان یار غریبان

مگر خضر مبارک پی در آید — ز یمن همتش کاری برآید

که چون بی‌بنه روی در سرزمینی | بگفت از لطف خود با هم چنینی

که ای سالک چه در انبان داری | بیا دامی بنه گر دانه داری

جوابش داد گفتا دانه دارم | ولی سیمرغ می باید شکارم

بگفتا چون بدست آری نشانش | که از ما بی نشانست آشیانش

مگر وقت وفا پروردن آید | که فالی لا تذرنی گفتن آید

چو آن سرو سهی شد کاروانی | چو شاخ سرو میکن دیده بانی

بده جام می و پای گل از دست د

ولی غافل مشو از بخت بد

کجا یابم نوای خوش ازین ساز | که خورشید من شد کینه پرداز

چو بالا آیدت خوش روان بیش | مدد بخشش بآب دیدهٔ خویش

چنانم زخم زد زخم جدایی | که خود هرگز نبودش آشنایی

چو نتوان کرد بجرستش ادا را | مسلمان مسلمان خدا را

بیاد رفتگان و دوستداران | موافق گرد با ابر بهاران

مگر خضر مبارک پی تواند | که این تنها بآن تنها رساند

تو گوهر طلبی و از خزف مهره بگذر — بطرزی که کان نگردد شهره بگذر

چو من ماهی کلک آرم بتحریر — تو از نون و قلم می پرس تفسیر

رقیبان قدر یکدیگر ندانند — چو معلوم است شرح از بر بخوانند

مقالات نصیحت گو همین است — که حکم اندر از هنجاران در تحقیق است

روان را با سخن باهم سرشتم — ز ده جو تخم را حاصل بود کشتم

فرح بخشی درین نه بیت است — کز نظم شعر و معطر جای اعضاست

بیاران نکهت آن طیب امید — مشام جان معطر ساز امید

گر این نافه ز جیب عنبر خود است — نه زان آهو که از مردم نفور است

بیا ساقی آن می که حال آورد — کرامت فزاید کمال آورد

بمن ده که من بیدل افتاده ام — وزین فرده بی حاصل افتاده ام

بده تا بروی کت بیند بنا — در کامرانی و عمر دراز

بیا ساقی آن می که از جام جم — زند لاف بینائی اندر عدم

بیا ساقی آن کیمیای فتوح — که تا گنج قارون دهد عمر نوح

بده تا بگویم با واز نی | که جمشید کی بود کاوس کی

دل از سیر این دیر دیرینه زن | صلائی شاهان پیشینه زن

همان منزلست این جهان خراب | که دیدست ایوان افراسیاب

چه خوش گفت جمشید با تاج گنج | که یک جو نیرزد سرای سپنج

بیا ساقی آن آتش تابناک | که از دست میمون شده تشنه

ریزه کنند

بمن ده که در کیش رندان مست | چه آتش پرست و چه دنیا پرست

بیا ساقی آن آب آتش فروز | که گر شیر نوشد شود بیشه زور

بده تا روم بر فلک شیر گیر | بهم بر زنم دام این گرگ پیر

بیا ساقی آن باده ذوق بخش | بده تا نشینم بر پشت رخش

تهمتن صفت رو بمیدان کنم | بکام دل آهنگ جولان کنم

بیا ساقی آن جام یاقوت وش | که بر دل گشاید در وقت خوش

بده دین نصیحت بمن گوش کن | جهان جمله هیچست می نوش کن

بیا ساقی از سبو خالی عمر | بترس وز می کن گدائی عمر

که می عمر باقی بیفزایدت | دری هر دم از غیب بگشایدت

الهی عمر ساقی بیفزا بسال — دری باز هر دم ز غیب گشا بر جمال

بیا ساقی از می بنه مجلسی — که دنیا ندارد وفا با کسی

حباب میم داد این نکته یاد — که چون برده باد افسر کیقباد

بیا ساقی از می طلب کام دل — که بی می ندیدم من آرام دل

گر از وصل جانان تن صبوری کند — دل از می تواند که دوری کند

بیا ساقی آن جام پر کن ز می — که گویم ترا حال کسری و کی

بمستی توان در اسرار سفت — که در بیخودی راز نتوان نهفت

بیا ساقی ایمن چه باشی که دهر — بر انگشت کین خون بریزد بقهر

چو ناگاه خیزد ز نو رستخیز — تو در کام جان خون بساغر بریز

بیا ساقی از ما مکن سرکشی — که از خاکی آخر نه از آتشی

قدح پر کن از می که می خوش بود — خصوصا که اوصاف بی غش بود

بیا ساقی آن راح ریحان نسیم — بمن ده که نه زر بماند نه سیم

ز می را که هنگ تلف در پی است — بمن ده که درمان دلها می است

بیا ساقی آن باده لعل صاف — بده تا که از شید و تند و برولاف

ز تسبیح و خرقه ملولم تمام　　بمی رهن کن هر دو را والسلام

بیا ساقی از کنج دیر مغان　　مشو دور کانجاست گنج روان

ورت شیخ گوید مرو سوی دیر　　جوابش بگوئی بگوئی که خیر

بیا ساقی آن جام صافی صفت　　که بر جان گشاید دری معرفت

بده تا صفائی درون آورد　　دمی از کدورت برون آورد

بیا ساقی آن آتش تابناک　　که زردشت میجویدش زیر خاک

بمن ده که در کیش رندان مست　　چه زنبار پرست و چه آتش پرست

بیا ساقی آن بادهای کهن　　بجای پیاپی مرا مست کن

چو مستم کنی از می بیغشت　　بمستی بگویم سرود خوشست

شرابم ده و روی دولت ببین　　خرابم کن و گنج حکمت ببین

بیا ساقی آن می که عکسش ز جام　　بکیخسرو و جم فرستد پیام

بده تا بگویم بآواز نی　　که جمشید کی بود و کاوس کی

بیا ساقی آن می که جان پرورست　　دل خسته را همچو جان درخورست

بده کز جهان خیمه بیرون زنم　　سراپرده بالای گردون زنم

بیا ساقی آن آب آتش خواص   بمن ده مگر یابم از خود خلاص

فریدون صفت کاویانی علم   برافرازم از پشتی جام جم

بیا ساقی آن جام یاقوت رنگ   که زآئینه دل برد نقش زنگ

بمن ده که سلطان دل بوده ام   کنون دور مرم ازوی که آلوده ام

من آنم که چون جام گیرم بدست   ببینم در آئینه هر چه هست

بمستی دم پارسائی زنم   دم خسروی در گدائی زنم

بیا ساقی آن جام چون مهر و ماه   بده تا زنم بر فلک بارگاه

چو شد باغ روحانیان مسکنم   وزانجا چرا تخته بند تنم

بیا ساقی آن آب آتش نهاد   که خاک حذر زو بر آید بباد

بمن ده که تا چهره صافی کنم   زمانه گذشته تلافی کنم

بیا ساقی آن کیمیائی فتوح   که با گنج قارون دهد عمر نوح

بده تا بر ویت گشایند باز   در کامرانی و عمر دراز

بیا ساقی آن آب اندیشه سوز   که گر شیر نوشد شود بیشه سوز

بده تا زدم بر فلک شیر گیر   بهم بر درم دام این گرگ پیر

بیا ساقی آن بکر مستور مست — که اندر خرابات دارد نشست

بمن ده که بدنام خواهم شدن — خریدی می و جام خواهم شدن

بیا ساقی آن می که تیزی دهد — بباغ دلم مشک بیزی دهد

بده تا بنوشم بیاد کسی — که هست از غمش در دلم خون بسی

بیا ساقی آن می که حور بهشت — عبیر ملایک در و می سرشت

بده تا بخوری بر آتش کنم — مشام خرد تا ابد خوش کنم

بیا ساقی آن جام همچون سلسبیل — که دل را [illegible] باشد دلیل

بمن ده که طنبور خوش گفته نی — که جرعه می به ز دیهیم کی

بیا ساقی آن ارغوانی فلاح — که دل زان فتح یابد و جان

بمن ده که از غم خلاصم دهد — نشان ره بزم خاصم دهد

دم از سیر این دیر دیرینه زن — صلایی بشاهان پیشینه زن

منه دل برین گنبد تیز گرد — که زد سود در بخت و سرمایه درد

تو بنمای راه عراقی بزد — که بنمایم از دیده من زنده رود

که حافظ چو مستانه سازد سرود — ز چرخش دهد زهره کلبانگ رود

بیا تا خرد را قلم در کشیم
بمستی ز عالم علم بر کشیم

ز جام دمادم دمی دم زنیم ... دمی آب بر آتش غم زنیم

یک امروز با یکدگر می خوریم ... چو فردا نباشد دگر کی خوریم

کز آنجا که بزم طرب ساختند ... ببزم طرب هم نپرداختند

ازین در ا که دیر تا زیر خاک ... برفتند و بردند حسرت بخاک

برین تخت فیروزه فیروزه ... بدین پنج روزه که بهر ذره کیست

دریغا جوانی که بر باد شد ... خنک آنکه از عالم آزاد شد

بده ساقی آنمی که تا دم زنیم ... قدم بر سر هر دو عالم نهیم

مسک باشش رطل گرانم بده ... وگر فاش نتوان نهانم بده

که این چرخ و این انجم آبنوس ... بسی یاد دارد چو بهرام و طوس

طباشیر صبح از طبقهای نور ... بگوشش آمدم هر دم از لفظ حور

کجای خوشش نوا مرغ شیرین نفس ... بجنبان پر و بال و بشکن قفس

بهلوان شش طاق خضرا نشین ... بمنزلگه جان نشیمن گزین

تو دردانه سفته دری شدی — کز و مانده تا منکرش بشکنی

بده ساقی آن آب آتش فشان — از آن پیش کز ما نیابی نشان

که در آتش است این دل روشنم — همانا که آبی بر آتش زنم

مگر خسرو زر روی منوچهر چهر — شنیدم که در شهر بوزرجمهر

نوشته است بر جام نوشیروان — که بفزای بر جام نوشین روان

اگر بوذر آری ازین پیر زال — بدستان نمائی شدی پایمال

ز من بشنو ای پیر آموزگار — مکن تکیه از گردش روزگار

که این منزل درد و جای غم است — درین دار که شادمانی کم است

ازین شادمانی مگر در رو غم — نداریم غم گر نداریم هم

جز این مرکز هفت پرکار نیست — جز این هفت پرکار پرکار نیست

بده ساقی آن لعل یاقوت رنگ — که سر دارد از رخ لعل یاقوت رنگ

روان در ده ای عیش آب روان — ز آب روان کافتاب عیان

که آنها که اینجا نشستند شاد — برفتند و از کس نکردند یاد

کدام است جام جم و جم کجاست — سلیمان کجا رفت و خاتم کجاست

مگر میدهد این فیلسوفان حی — که جمشید کی بود کاوس کی

چو بشنوی عدم کام بر داشتند — درین نقعه جز نام نگذاشتند

چه بندی دل اندر سپنجی سرای — که چون بگذری باز نائی بجای

در و بستن دل زبیگانه دیوانگیست — در آشنائی ز بیگانگیست

درین ششدر اندر نیابی تو کام — محال محال و مقام و مقام

بده ساقی آن آب آتش خواص — که زان آب یابیم زاتش خلاص

بدین سقف ناپایه شش رواق — توان زد بیک جام می چار طاق

قدح در ده اکنون که مادر بهیم — سرت کی دهیم ار بجا سر نهیم

تو گر عاقلی خیز دیوانه شو — مریز آب خود خاک میخانه شو

دم از دل زنی در روی درد کش — دم گرم داری دم سرد کش

بیا کار دانان بسیار زن — ره دردنوشان خمار زن

مشو قید این دیر خاک مغاک — که تا که دهیم هم بباد تو چاک

بده ساقی آن آب افسرده را — بیا زنده ساز این دل مرده را

که هر تازه خشتی که بر منظر است — بسی کیقباد و اسکندر است

هزاران شاخ جو گل کہ در گلشن است | قد دلبر نو ز نقش سیمین برست

بجز خون شاهان درین طرف نیست | بجز خاک خوبان درین ظرف نیست

بیا تا نشینیم و ساغر کشیم | دم از دل بر آریم و دم درکشیم

که دولت گردون و دون پرور است | ازان شادتر هر که غمگین ترست

که هر کس که در دور گردون بود | ز دوران درونش پر از خون بود

بده ساقی آن تلخ شیرین گوار | که شیرین بود باده از دست یار

که دارد که دارای آفاق بود | برادرندی کی در جهان طاق بود

چو زین دار ششدر برون برد رخت | ندارد بجز گور تابوت و تخت

که چون گذرد عمر و تو بگذری | که از نارسانی و حسرت خوری

اگر هوشمندی بیا باده نوش | چو نوشی دمی باز آئی بهوش

در خاک روبان میخانه کوب | ره میفروشان میخانه روب

که مر آب آتش خواصت دهند | بمستی ز هستی خلاصت دهند

بجامی برون آورندت ز خویش | تو بجدت رسی پرده افتد ز پیش

که حافظ که در عالم جان رسید | چو از خود برون شد بجانان [illegible]

مغنی ملولم نوائی بزن ‌‌‌‌‌ بیکتائی او که تا بی بزن

بپیمان نوائی سرودی فرست ‌‌‌‌‌ بیاران رفته درودی فرست

مغنی بساز آن نوائین نوا ‌‌‌‌‌ بمابی نوایان نوائی بزن

مرا بر عدو عاقبت فرصت است ‌‌‌‌‌ که از آسمان مژده نصرت است

مغنی نوای طرب ساز کن ‌‌‌‌‌ بقول و غزل نغمه آغاز کن

که بار غمم بر زمین دوخت پای ‌‌‌‌‌ بضرب اصولم برآور ز جای

مغنی از آن پرده نقشی بیار ‌‌‌‌‌ ببین تا چه گفت از درم پرده دار

چنان بر کش آهنگ این داوری ‌‌‌‌‌ که ناهید چنگی برقص آوری

مغنی دف و چنگ را ساز ده ‌‌‌‌‌ بیاران خوش نغمه آواز ده

رهی زن که صوفی بحالت رود ‌‌‌‌‌ بمستی وصلش حوالت رود

مغنی بیا با منت جنگ نیست ‌‌‌‌‌ کفی بر دفی زن گرت چنگ نیست

شنیدم که چون غم رساند گزند ‌‌‌‌‌ خروشیدن نی بود سودمند

مغنی کجائی که وقت گل است ‌‌‌‌‌ ز بلبل چمن ها پر از غلغل است

بهانه که خونم بجوش آوری ‌‌‌‌‌ دی چنگ را در خروش آوری

مغنی بیا عود را ساز کن / نوائین نوائی نی آغاز کن

بیک نغمه درد مرا چاره کن / دلم نیز چون خرقه صد پاره کن

مغنی چه باشد که لطفی کنی / زنی آتشی در دلم افکنی

برون آری از فکر خود یکدمم / بهم بر زنی خان مانی غمم

مغنی کجائی نوائی بزن / بجای بی نوایان نوائی بزن

چو خواهد شدن عالم از ما تهی / کدائی بهستی به از شاهنشهی

مغنی بگو بگو قول و بردار ساز / که بیچارگان را توئی کارساز

تو نمای راه عراقم بر رود / که نمایم از دیده صد زنده رود

مغنی بیا بشنو کار بند / ز قول من این پند دانا پسند

چو غم لشکر آرد بیار آصفی / ز چنگ و رباب و زنای و دفی

مغنی تو سرمرا المحری / بر نای زنی دم دم احمدی

بمی دور کن از دلت کر غمی است / دمی در نی زن که عالم دمی است

مغنی کجائی بزن بربطی / بیا ساقی از باده پر کن بطی

اگر ما هم بنشینیم و عیشی کنیم / دم خوش برآریم و طیبتی کنیم

مغنی کجائی بگلبانگ رود — بیاد آور آن خسروانی سرود

که تا وجد را کارسازی کنم — برقص آیم و خرقه بازی کنم

مغنی ز اشعار من یک غزل — باهنگ چنگ آور اندر عمل

روان بزرگان ز خود شاد کن — ز روزی فرو ماندگی یاد کن

مغنی بزن چنگ در ارغنون — ببر از دلم فکر دنیای دون

مگر خاطرم یابد آسایشی
که نبود در غم در وی آلایشی

هر که آمد در جهان پر ز شور — عاقبت میبایدش رفتن بگور

در ره عقبیست دنیا چون پلی — بی بقا جائی و ویران منزلی

دل منه بر این پل پر ترس و بیم — بر گذر بسیار زو منزل آنجا مقیم

نزد اهل معنی این کاخ سپنج — هست چون ویرانهٔ خالی ز گنج

دور باش از دوستی مال و جاه — زانکه مالست مار و جاهست چاه

می گرفتی خود تو ای بهرام گور — خواهی افتاد آخر اندر دام گور

هیچکس ایمن نزین منزل گریز — از گدا و شاه و برنا و پیر

جیر

ای که بر ما بگذری دامن کشان
حافظا المحتدی همی خواهد جوان

چرا با بخت خود چندین ستیزم
چرا از طالع خود می‌گریزم

سخن گفتن کرا یارا است اینجا
تعالی الله چه استغناست اینجا

برفت و طبع خوش باشم حزین
برادر با برادر کی چنین کرد

مرا بگذشت آب فرقت از سر
درین عالم مدارا نیست در خور

هم اکنون یاد شهر دوست گیرم
اگر میرم هم اندر راه میرم

خدا را جاده بیچاره کا بینی
مراد بنده را آنجا ره توانی

غریبانی که حالم را ببینند
بمرگم بر سر بالین نشینند

عزیزان را غریبان یاد دارند
گر ایشان نکته گیر را یادگارند

چو آن سرو روان را کار دانی
ز پای سرو میکن دیده بانی

بیاد نکهتی زین طیب امید
مشام جان معطر ساز جاوید

جهان گر شب سیه آری روز روشن
از این اندوه برآور شادی من

ز هجرانم بسی دارم شکایت
نمی گنجد در اینجا این حکایت

گر این نافه ز چین جیب حور است | نه زان آهو که از مردم نفور است

برو حافظ درین معرض مزن دم

سخن کوتاه کن والله اعلم

آن کو بحضرت سلطان ادا کند | کز جور دور گشت هنر نیک ناپدید

رندی نشست بر سر سجاده قضا | چیزی دگر بنه به سر و بری رسید

آن رند گفت چشم چراغ جهان منم | وان خیره گفت نقطهٔ عالم منم فرید

ای آصف زمانه ز بهر خدا بگو | با خسروی که دولت او باد بر مزید

شاها روا مدار که افعال ما برد

گردون بروزگار تو فعال ما یرید

بمن پیام فرستاد دوستی دی روز | که ای نتیجهٔ کلک تو سواد بینائی

پس از دو سال که بختت بخانه باز آورد | چرا ز خانهٔ خواجه بدر نمی آئی

جواب دادم و گفتم بدار معذورم | که این طریق بخود کامیست و خود رائی

ولیک قاضیم اندر کمین گذر کرده است | بکف قباله دعوی چو مار شیدائی

که گر برون نهم از آستان خواجه قدم | معاندم سوی زندان کشد بگرا سوی

جناب خواجه حصار منت کر آنجا | کسی نفس نزند از زحمت تقاضائے

بعون قوت بازوی بندگان وزیر

به سبلتش زنگانم دماغ سودائے

از بد دهر اگر رسد رنجی | بحش از روزگار جهل بود
رنج و راحت ورای طالع نیست | هر که دانست مرد اهل بود
کارهای جهان چو منقلب است | دو سه روزی تب از سهل بود
در سرای سپنج روز بجند | گر ترا از زمانه مهل بود

ای معرا اصل عالی جوهرت از حقد و حرص | ای مبرا ذات میمون اختر از زرق و ریو
در بند رگ کی رود ابا شد که تن ریفا | از فرشته باز گیری وانکهی بخشی بدیو

ایام بهارست و گل و لاله و نسرین | از خاک برآئینه و تو در خاک چرائے
چون ابر بهاران روم و زار بگریم | بر خاک تو چندانکه تو از خاک برائے

بادشاہا لشکر توفیق ہمراہ توباد — خیز اگر عزم تسخیر جہان میکنی

باچنین جاہ وجلال از پیشگاہ مکنت — آگہی وخدمتی در پای اگہ میکنی

باو فریب رنگ این نیلی خم زنگارگون — کار بروفق مراد صبغۃ اللہ میکنی

آنکہ دہ با ہفت و نیم آورد لیس سودی نکرد

فرصتت بادا کہ ہفت و نیم با دہ میکنی

بر تو انم زد فتر اخلاق — آیتی در وفا ودر بخشش

ہر کہ بخشد اندت جگر بجفا — ہمچو کان کریم زر بخشش

کم مباش از درخت سایہ فگن — ہر کہ سنگت زند ثمر بخشش

از صدف یاد گیر نکتۂ حلم

ہر کہ برد سرت گہر بخشش

بگوش ہوش رہی منہی نداد — ز حضرت احدی لا الہ الا اللہ

کہ ای عزیز کسی اکہ خوار نصیب — حقیقت بدانکہ نیاید بزور منصب جاہ

بآب زمزم و کوثر سفید نتوانکرد

گلیم بخت کسی اکہ بافتند سیاہ

بسمع خواجه رسان ای رفیق وافی عهد — بخلوتی که درو نکهت صبا باشد
لطیفه بمیان آر و خوش بخنده آنجا — به نکته که دلش را بدان رضا باشد
پس آنکهش بکرم اینقدر بپرس ازو — که گر وظیفه تقاضا کنم روا باشد

بعهد سلطنت شاه شیخ ابو اسحق — به پنج شخص عجب ملک فارس بود آباد
نخست پادشهی همچو او ولایت بخش — که جان خویش بپرورد و داد عدل بداد
دگر شهنشه دانش عضد که در تصنیف — بنای کار مواقف بنام شاه نهاد
دگر بقیه ابدال شیخ امین الدین — که یمن همت او کارهای بسته گشاد
دگر مربی اسلام شیخ مجد الدین — که قاضی به ازو آسمان ندارد یاد
دگر کریم چو حاجی قوام دریا دل — که نام نیک ببرد از جهان به بخشش و داد

نظیر خویش بنگذاشتند و بگذشتند
خدای عز و جل جمله را بیامرزاد

بسمع اشرف فردوسی زمان برسان — که ای ز روی تو روشن چراغ دیده حور
نه دانشی تو و از شمع آسمانی قدر — که شمع ماه ز روی تو می پذیرد نور

اگرچه خصم تو دعوای نسبت این معنی کند | ولا و فضل هنر انوری بصورت نور

بگاه نظم چو در بحر شعر غوطه خوری | سفینه پر شود از عقد لولوی منثور

تو آفتابی و هر ذره فیض شامل تو | رسد به بنده در اینجا شود در قرب تو دور

گمان مبر که بدانی نیک فهم سخن تو کرد | اگر ز ملک آصف رسد بصید ظهور

بحق سوره والشمس حافظا که توئی | باعتقاد عضد شمس و دیگران دیجور

بحق زنده که فرقی نمیکند بنده | میان مردم این روزگار اهل قبور

بحق آنکه در خم ابرو در افکند زنگی | روا بود که رسد اعتراض بر فغفور

بدان بلارک الماس کی شود آهن | شبیه خنجر چون آب کی شود ساطور

سوال کیست رهی را بجواب نتوان زد | اگر سوال ز استاد خود کند مزدور

حکیم فاضل مهدی و بحر علم و عمل | بامتحان که بود به طبیب یا رنجور

خوش استماع کن ای شاه بارز اهل البیت | خراب و لایق و ویران و هم بنیه معمور

بمنزل چو کلیم است بار حسن لغی | چو کوه پایه کهواره می برد سوی طور

جواب حجت بگو با وجود رستم زال | روا بود که برای دهر هلاک منشور

باعتراض ازین دوستان خوش سیرت | بمردمی و بمردی که داریم معذور

بعزم آنکه کنم توبه از محبت غیر
شنیدم آیت توبوا الی الله از لب حور

ازین سبب من و عیش و شراب مصطفوی
خدیو مسند دانش خدایگان سرور

لطیفه‌دان و سخن‌سنج و نکته‌پرور راز
رفیع قدر و کرم پیشه سرور مشکور

ازان شمایل موزون و آن جمال جمیل
شکیب نیست مده ساقیا شراب طهور

توره نمای سنوای شب چراغ بیداران
وگرنه بر فکنم دل چو نیستم مقدور

اگرنه نور الهی بود که افروزد
نشان وادی ایمن ز آتش طور

چو آفتاب برآید چراغ مرده مکش
بجای روز منور شب دیجور

خوش است تعالی الله ازان رفیع تر است
که گویم از رخ او باد دیده بد دور

بدان بود که بعیب آن نپردازم
که چرخ حادثه زاییست و روزگار غیور

دلا اگرچه گران است رنج مطلبی
چه به ز سلطنت گنج علم و گنج حضور

دران که زادهٔ طبع نهاد شان مکرست
نزاع نیست ولیکن نه بکر بی دستور

ازان ادیب مخیر انعت میدم آ
سوال کن که سفر مصدرست یا ز غیور

حمایت جهلا سرانیا سد این تعداد
که فکر عقل بود بر حساب آن مقصور

بغور و درد دل من بجز تو کس نرسد
طبیب عشق تویی رحم کن بدان رنجور

مقام نکته شناسی نه صدر بهر فهم است

بمیر سید بحافظ نعیم حور و قصور

چو دو نان درین خاکدان دنی | ز بهر دو نان از چه مضطرب
چو دانی که روزی دهنده خدا است | مدار از طمع قلب را منقلب
تو نیک و بد خود هم از خود بپرس | چرا بایدت دیگری محتسب
ز بد دور باش و به نیکی بکوش | مکن عمر ضایع بلهو و لعب
چه کردی بد درگاه میر و وزیر | چه میخواهی از قاضی و محتسب

و من یتق الله یجعل له

و یرزقه من حیث لا یحتسب

حسود خواجه ما را بگو که بنشیند | و گرنه دور زمان خر بدت جزا نه دهد
مکن ستیزه که هر گز نعکس ما معقول | فلک زمام تصرف بدست ما نه دهد
نعوذ بالله اگر تیر ز آسمان بارد | که بار در حرم کبریای ما نه دهد

بحق صحبت حاجی قوام دریا دل

ز بهر مصلحت خود بدین رضا نه دهد

آ حکیم فکر من از عقل کرد دوش سوال — که یگانهٔ الطاف خالق رحمان

کدام گوهر نظم است در جهان کارد — شکست رونق بازار لولو و مرجان

جواب داد که بشنو ز ولی مپسند — که این قصیده فلان گفت این غزل بهمان

سرآمد فضلائی زمانه دانی کیست — ز روی صدق و یقین نی ز روی گذر گمان

شهنشه فضلا پادشاه ملک سخن

جمال ملت و دین خواجه جهان سامان

حسن این نظم از بیان مستغنی است — بر فروغ خود کسی گوید دلیل

آفرین بر کلک نقاشی که داد — بکر معنی را چنین حسن جمیل

عقل در حسنش نمی یابد بدل — طمع در لطفش نمی بیند بدیل

معجز است این نظم یا سحر حلال — هاتف آورد این سخن یا جبرئیل

کس نداند گفت رمزی زین نمط — کس نیارد هفت دری زین قبیل

خسروا داد گرا شیر دلا بحر کفا — ای جناب تو بانواع هنر ارزانی

همه آفاق گرفت و همه اطراف گشاد — صیت مسعودی و آوازهٔ سلطانی

گفته بارنه

خسروا داد کرا کفته باشد کثرت ملتهم　　زانکه شد روز منیرم چون شب ظلمانی

دو سه سال آنچه ببندد خم از شاه و وزیر　　همه بر بود بیکدم فلک جوکانی

دوش در خواب چنان بود خیالم که سحر　　کذر افتاد بر اصطبل شهم پنهانی

بسته بر آخور او استر من جو بخورد　　بتیره افتاد و بمن کفت مرا میدانی

هیچ تعبیر نمیدانمش این خواب که چیست

تو بفرمای که در فهم نداری ثانی

دل منه بر دنی و اسباب او　　زانکه از وی کس وفاداری ندید

کس عسل بی نیش ازین دوکان نخورد　　کس رطب بی خار ازین بستان نچید

هر که ایامی چراغی بر فروخت　　چو تمام افروخت بادش در دمید

بی تکلف هر که دل بروی نهاد　　چون بدیدی خصم خود می پرورید

شاه غازی خسرو گیتی ستان　　آنکه از شمشیر او خون میچکید

که بیک حمله سپاهی می شکست　　که بهوی قلب کوهی می درید

سروران را بی سبب ملکی مجلس　　سرکشانرا بی جهت سر می برید

از نهیبش پنجه می افکند شیر　　در بیابان نام او چون می شنید

عاقبت شیراز و تبریز و عراق | چون مسخر کرد وقتش در رسید
آنکه به چشم جهان روشن ازو | میل در چشم جهان بینش کشید

دل منه ایمرد دانا بر سخای عمرو زید | کس نمیداند که کارش از کجا خواهد گشاد
رو توکل کن نمیدانی که نوک کلک صنع | نقش هر صورت که زد رنگ دگر بیرون نهاد
شاه هرمزم ندید و بی سخن صد لطف کرد | شاه یزدم دید و مدحش گفتم و هیچم نداد

کار شاهان اینچنین باشد توای حافظ مرنج
داور روزی رسان توفیق و نصرتشان دهاد

دوش با آن هزار دنیا ری | شدم از صد طریق لعب انگیز
شد فتاده چو عرصهٔ شطرنج | این سیه روی می نمود ستیز
قایم را بکه مداد از حرص | گفت ای کندیار شه برخیز

گفتمش قایم است رخ بنهاد
گفت ازین تخته زودتر برخیز

روح القدس آن سروش فرخ | بر قبهٔ طارم زبرجد
میگفت به

سحر سرشک روانم سر خرابی داشت — اساس دو شد از تیغ استوار باشی

وگر سرای جهان را سر خرابی نیست — بنای او به ازین استوار باشی

چو روزگار جز این یک عزیز منش نداشت — معمر مهلتی از روزگار باشی

چو دست گیری از آن بود بینوایان را — همیشه دولت او پایدار باشی

زمانه گر سر قلبی نداشتی کارش — بدست آصف صاحب عیار باشی

ساقی آن باده که اکسیر حیاتست بیار — تا تن خاک مرا عین بقا گردانی

چشم بر دور قدح دارم و جان بر کف دست — بسر خواجه که تا آن ندهی نستانی

همچو گل در چمن از باد میفشان دامن — زانکه در پای تو دارم سر جان افشانی

بر مثالی و مثالت نشود ای نظر — وصف آن ماه که در حسن ندارد ثانی

ساقیا پیمانه پر کن زانکه صاحب مجلست — آرزو می‌بخشد و اسرار می‌دارد نگاه

جنت نقدست اینجا عیش و عشرت تازه کن — زانکه در جنت خدا بر بنده ننویسد گناه

دوستداران دوستکامند و حریفان بادب — نیکخواهان نیکنام و صف‌نشینان نیکخواه

ساقیا

ساقیا چنگ آهنگ عشرت صحن مجلس ما بساز | خال شاهد دانه است فی سلسبیل دام راه

هر که این نصیحت بجوید خوش تنگی بهر تخلا | الحکایت دولت نخواهد خرمی بر روی تباه

دور ازین بهتر نگردد ساقیا عشرت گزین

عیش ازین خوشتر نباشد حافظا بخواه

سال و فال و مال و اصل و نسل و تخت و بخت | بادت اندر شهریاری برقرار و بر دوام

سال خرم فال نیکو حال سالم مال | اصل ثابت نسل باقی تخت عالی بر دوام

م

شاها بشارتی ز بهشتم رسیده است | رضوان سرور و حور و سرشت و سلسبیل جوی

خوش لفظ پاک معنی موزون دلپذیر | صاحب جمال و نازک و دیگر لطیفه گوی

گفتم بدین سراچه ز بهر چه آمدی | گفتا ز بهر مجلس شاه فرشته خوی

اکنون ز صحبت من مفلس بجان رسید | نزدیک خویش خوانش و کام دلش بجوی

شراب لعل مروق و بجام گفت که من | چهار گوهر اندر چهار جای مقام

زمردم بزبان و عقیق در سنگ | سهیل در یمن و آفتاب اندر جام

مراجعتم که گوید که وقت خوردن من | حلال زاده برون آید از بناگوش حرام

صاحبم دوستی با ده بفرستاد — این خطا این خطابی می ارزد
لعل و یاقوت جام او گوئی — ملک مالک رقابی می ارزد
قطعهٔ پیش او فرستادم — کان بصد خم شرابی می ارزد

فساد چرخ نه بینم و نشنوم همی — که چشمها همه کورست و گوشها همه کر
بسا کسا که هر دو مهر باشدش بالین — بعاقبت ز گل و خشت باشدش بستر
چه فایده ز زره باکت ده تیغ قضا — چه منفعت ز سپر با فتاده تیغ قدر
اگر ز آهن پولاد سو حصن کنی — حواله چون برسد زود اجل بکوبد در
بروشنی خود و عیش خوش غره مشو — که ظلمت از پی نورست و زهر از پی شکر
در که بر نوک بید در هوا آکند — رهی که با تو نماید ره بوس مسیر
عبا چرخ ببین و نهاد روز نگر — بساط دهر نورد و لباس از سر در
براه تو همه جا هست سر نهاده مرو — بکام تو همه زهرست ناچشیده مخور

شکفته شعر من ز نغمه شکر باست — زان غیرت طبرزد و کعب الغزال شد
باد او دانش تلخ اعیب نبات گرد — خاک کسی که منکر آب زلال شد

هر کس کور زاد ز مادر بعمر خویشتن ‌ ‌ ‌ ‌ که مشتری شاهد صاحب جمال شد

نیم تنی ملک سلیمان گرفت ‌ ‌ ‌ ‌ گر چه سخر همه روی زمین

بینه غفلت بدر او ز گوش ‌ ‌ ‌ ‌ چشم کشا صورت یزدان ببین

این همه او میکند امید بد ‌ ‌ ‌ ‌ کیست که گوید که جهان یا چنین

م

اعظم قوام دولت و دین آنکه بر درش ‌ ‌ ‌ ‌ از بهر خاک بوس نمودی فلک سجود

با آن وجود و آن عظمت زیر خاک رفت ‌ ‌ ‌ ‌ در نصف ماه ذی قعد از عرصهٔ وجود

تا کس امید جود ندارد ز کس دگر ‌ ‌ ‌ ‌ آمد حروف سال وفاتش امید جود

آصف عهد زمان جهان نوران شاه ‌ ‌ ‌ ‌ که درین مزرعه جز دانهٔ خیرات نکشت

نافه هفته بد و از ماه رجب کاف و الف ‌ ‌ ‌ ‌ کز گلشن شد و این گلخن بهشت

آنکه میلش سوی حق بود و خوش گوی ‌ ‌ ‌ ‌ سال تاریخ وفاتش طلب از میل بهشت

آن میوهٔ بهشتی کامد بدست اخوانا	وردل چو انگشتی بنمود کف حیا ابحی
تاریخ این حکایت گر از تو باز پرسند	سر جمله اش فرو خوان از میوهٔ بهشتی
برادر خواجه عادل طاب مثواه	پس از پنجاه و نه سال از حیاتش
بسوی روضهٔ رضوان کند گرد	خدا راضی ز افعال و صفاتش
خلیل عادل پیوسته بر خوان	وز تاریخ یک سال وفاتش
بروز کاف و الف از جمادی الاول	بسال دال و دو کرمون و حا علی الاطلاق
خدایگان سلاطین مشرق و مغرب	خدیو لشکر عفو و کرم ابو اسحق
سپهر حلم و حیا آفتاب حلم و جلال	کمال دنیی و دین شاه شیخ ابو اسحق
بهاء الحق والدین طاب مثواه	امام سنت و شیخ جماعت
چو میرفت از جهان این بیت میخواند	بر اهل فضل و ارباب بلاغت
بطاعت قرنها ان میتوان یافت	قدم در نه گرت هست استطاعت

بدین دستور تاریخ وفاتش — برون آر از حروف قرب طاعت

دلا دیدی که آن فرزانه فرزند — چو دید اندر خم این طاق زنگین

بجای لوح سیمین در کنارش — فلک بنهاد بر سر لوح سنگین

رحمان لایموت چو آن پادشاه — دید آنچنان که نیست عمل جز لایموت

جانش قرین رحمت حق کرد تا بود — تاریخ اینمعامله رحمن لایموت

سرفراز اهل عالم شمع جمع انجمن — صاحب صاحبقران خواجه قوام الدین حسن

هفتصد و پنجاه و چار از هجرت خیر البشر — مهر را جوزا مکان ماه را [illegible] وطن

سادس ماه ربیع الاول اندر نیم روز — روز آدینه بحکم کردگار ذوالمنن

مرغ روحش کو همای آشیان قدس بود — شد سوی باغ بهشت از دام این دار المحن

جمعه سادس ربیع الاول بود — که از دل غم آن ماه روی [illegible] شد

بسال نهصد و شصت و چهار از هجرت   بمن چو آب حیوان گشت حل این مشکل
دریغ و درد تاسف کجا دهد سودی   کنونکه عمر ببازیچه رفت و بی حاصل

بلبل و سرو و سمن یاسمن و سنبل و گل   هست تاریخ وفات شه سنبل کاکل
خسروی روی زمین قطب زمان بو اسحاق   آنکه طلعت او خندد و نازد بر گل
جمعه و بیست و دوم ماه جمادی الاول   بیقین بود که پیوسته شد از جزو بکل

مجد دین سرور سلطان قضا اسمعیل   که زدی کلک زبان آورش از شرع نطق
ناف هفته بد و از ماه رجب هشتم روز   که برون رفت ازین خانهٔ بی نظم و نسق
کنف رحمت حق منزل او دان و آنگه   سال تاریخ وفاتش طلب از رحمت حق

مدور دو وداع یار بجانم چو بنگریست   میرفت و می ستاد و همی گفت و میگریست
کای عاشق غریب بدرد صبور باش   دوران روزگار چنانست و چاره نیست

ای باد صبا اگر بتوانی ... از راه وفا و مهربانی
از من خبری ببر بیارم ... کان سوخته تو در نهانی
می مرد ز اشتیاق و میگفت ... کای بی تو حرام زندگانی
دریاب که وقت بس عزیز است ... گر فوت شود دریغ دانی

چون کرد صبح رسم جهانگیری آشکار ... آفاق را ز حلهٔ زربفت شد شعار
برخاستم چو طلعت ساقی خوش آفتاب ... در سر هوای باده و در دل هوای یار
آفاق ز طلعت مهر جهان فروز ... آراسته چو طلعت دستور کامگار
این گوهر از کدام صدف دانست آسمان ... بر روی هزار دری و کوکب کنند نثار

دریغا خلعت حسن و جوانی ... اگر بس بودی طرازی جاودانی
دریغا حسرتا دردا که زین جوی ... نخواهد رفت آب زندگانی
همی باید برید از خویش پیوند ... چنین رفتست حکم آسمانی
و کل اخ مفارقه اخوه ... لعمر ابیک الا الفرقدانی

در عشق تو ای صنم چنانم　　کز هستی خویشتن بجانم

هر چند که زار و ناتوانم　　گر دست دهد هزار جانم

در پای مبارکت فشانم

گو بخت که از سر نیازی　　در حضرت چون تو دلنوازی

معروض کند نهفته رازی　　هیهات که چون تو شاه بازی

بنشیند در آشیانم

هر چند ستمگری ترا خوست　　کم کن تو جفا که آن نه نیکوست

گر زانکه دلت ز آهن و روست　　آخر بسرم گذر کن ای دوست

انگار که خاک آستانم

گفتیم چو بکشتیم بزاری　　مرنج لب تو برحمتم سپاری

بر دل رقم وفا نگاری　　تو خود سر مهر ما نداری

من طالع بخت خویش دانم

من از تو بجز وفا نجویم　　بیرون ز گل وفا نبویم

الّا ره بندگی نجویم　　اسرار تو پیش کس نگویم

نگلبرکه درو خاکشو دیم	تا مهر بمهر برغم و درد بیم

از دوستی آنچه مینمودیم	آخر نه من و تو یار بودیم

عهد تو شکست و من همانم

ای جسته کمر ز دور و نزدیک	گر خانه محقر است و تاریک

در مسکن الحض الممالیک	خوش آی میان جای تاریک

بر دیدهٔ روشنت نشانم

گر سر ببری به تیغ تیزم	از کوی وفا بر نخیزم

ور زانکه کنند ریز ریزم	من چهرهٔ مهر تو نریزم

الا که بریزد استخوانم

گر غمزهٔ تو زند به تیرم	ور زلف تو در کشد به تیرم

یکدم نبود ز غم گریزم	من ترک وصال تو نگیرم

الا بفراق جسم و جانم

آنها که نشان عشق جویند	جز راه مزار من نپویند

خاک من زار چون ببویند	ور نام تو بر سرم بگویند

فریاد برآید از زبانم

اخفص

گر بکنزادم

ای شاه جهان بر من درویش ببخش
وی محرم مرهم به جگر ریش ببخش
دشمن مگذار از زنده وز قصه مترس
بر خصم مکن رحمت و بر خویش ببخش

ای دوست دل از جفای دشمن در کش
با روی نکو شراب روشن در کش
با اهل هنر گوی و گریبان بگشای
وز نا اهلان تمام دامن در کش

از مردمی و سلیم و مسکینی
وز منصب و از تکبر خود بینی
بر آتش اگرت نیم بنشینم
بر دیده اگر فشانمت ننشینی

در آرزوی بوس و کنارت مردم
وز حسرت لعل آبدارت مردم
قصه نکنم دراز و کوتاه کنم
باز آی که باز انتظارت مردم

ای باد حدیث من نهانش میگوی
سر دل من بصد زبانش میگوی
میگو نه بدان سان که ملالش گیرد
میگو سخنی و در میانش میگوی

از رنج بهار تو نه ایمن و نه امید   وز گردش روزگار می لرزم چو بید
گفتی که لباس سیاه رنگی نبود   پس موی سیاه من چرا گشت سفید

ای کاج که بخت سازگاری کردی   یا جور زمانه بازیاری کردی
از دست جدا ایم جو بر بود عنان   صبری چو رکاب پایداری کردی

ای شرم زده غنچهٔ مستور از تو   حیران و خجل نرگس مخمور از تو
گل با تو برابری کجا یارد کرد   کو نور ز مه دارد و مه نور از تو

آن جام طرب شکار بر دستم نه   وان ساغر چون نگار بر دستم نه
آن می که چو زنجیر بپیچد بر خود   دیوانه شدم بیار و بر دستم نه

ای گل ز تو بوی نفسی می آید   شادی بدلم از و بسی می آید
پیوسته از آن روی کنم همدمیش   کز رنگ و نسیم بوی کسی می آید

امشب غم عشق میان خون خواهم خفت
وز بستر عافیت برون خواهم خفت
باور نکنی خیال خود را بفرست
تا در نگرد که بی تو چون خواهم خفت

ای سایهٔ سنبلت سمن پرورده
یاقوت لبت درّ عدن پرورده
همچون لب خود مدام جان می پرور
زان راح که روحیست بتن پرورده

ایام شباب است شراب اولیتر
هر غمزده مست و خراب اولیتر
عالم همه سر بسر خراب است ز شرب
در جای خراب هم خراب اولیتر

اول بوفای وصالم در داد
چون مست شدم جام جفا بر سر داد
چون آب دو دیده و پر آتش دل
خاک رهش شدم بیادم در داد

آواز پر مرغ طرب می شنوم
یا نفحهٔ گلزار ادب می شنوم
یا باد حدیث از لبش میگوید
القصه حکایت عجب می شنوم

آن ترک پری چهره که قصد جان داشت — مانند پری چهره ز من پنهان داشت
گفتم دهن تنگ تو نقلی بحست — گفتا که ز من طمع نتوان داشت

با دوست نشین و باده جام طلب — بوس از لب آن سرو گل اندام طلب
مجروح جو راحت جراحت طلبد — گو از سر نیش نیز حجام طلب

بلبل بهزار خون گل حاصل کرد — باد از سر غیرتش پریشان دل کرد
طوطی بهوای شکری دل خوش بود — سیل آمد نقش املش باطل کرد

با یار کسی دست در آغوش نکرد — تا ترک زر و سیم و دل و هوش نکرد
بی ضربت شوخ دیده هرگز سخنم — با آنکه چو کوه هر است در گوش نکرد

بردار دل از مادر دهر ای فرزند — با نصف اخیر شو بهشتی در بند
بی قلتبانی انچنین قلاب — چون حافظ اگر شوی بهر نیکی بسند

پیوسته خیال دوست در پیش منست — کو جای غم عشق [illegible] منست
گر تیر جفا زند به ترکش نکنم — قربان شدنم به جنبش ابروی کیش منست

بر دل غم [illegible] که داری — بگذار جهان و هرچه دردی داری
یاری و شرابی طلب و پای گلی — در دست کنون که جرعه‌ای میداری

پای بکنار جوی می باید بود — [illegible] کناره جوی می باید بود
این مدت عمر ما چو گل ده روزست — خندان لب و تازه روی می باید بود

با بد منشین و باش بیگانهٔ او — در دام [illegible] دانهٔ او
شیر از سر راستی کمان را کردند — دیدی که [illegible]

برگیر و شراب طرب انگیز و بیا — پنهان ز رقیب سفله مستیز و بیا
مشنو سخن خصم که بنشین و مرو — بشنو ز من ای نگار برخیز و بیا

دلدار بمن گفت سحر از چه پریشی   دل خوش نکنی و بر صبر کمان اندیشه

[illegible] کانچه دل پیش میگویش   یک قطره خون است و هزار اندیشه

درسنبلش آویختم از روی نیاز   گفتم من سودازده را چاره بساز

گفتا که لبم بگیر و زلفم بگذار   در عیش خوش آویز نه در عمر دراز

دوش از غم تو دمی نخفتم تا روز   یاقوت ز نوک مژه می سفتم تا روز

دردت بکسی نمیتوانم گفتن   هم با دل خویشتن بگفتم تا روز

در گوش دلم گفت سخن گو خوش   گر نافه خلق حسن از بوی تو خوش

بر آتش اگر دست بسوزد چون عود   از تو بدماغی نرسد بوی تو خوش

در هجر تو من ز شمع افزون گریم   دایم چو صراحی اشک گلگون گریم

چون ساغر باده ام که از دلتنگی   چون ناله چنگ بشنوم خون گریم

گفتم که نکر با تفاق اصحاب		در موسم گل [illegible]
بلبل ز چمن نعره زنان داد جواب		کای بیخبر او قت [illegible]

گر بهر منی افتاده این دام شوی		از بسکه خراب باده و جام شوی
ما عاشق و رند و مست عالم سوزیم		با ما منشین و گرنه بدنام شوی

گرد شکرت مورچه ره خواهد کرد		لب لاله شگفته تکیه که خواهد کرد
بر آتش رخسار تو خط در پی حسنت		دود دلیست که عالمی سیه خواهد کرد

گنج گهر از گفته ما یافته اند		درج از در ناسفته ما یافته اند
هر نکته که در دلی قراری گیرد		از خاطر آشفته ما یافته اند

گفتم که جمال تست بدین شیرینی		گفتا تو سلیم و ساده [illegible] مسکینی
هر جا که جمال ما نوری هست		تو مردم چشم خود در [illegible]

[illegible] گفت لبم آب حیات
گفتم دهنت گفت زهی [illegible]
گفتم سخن تو گفت که حافظ گفتا
شادی همه لطیفه گویان صلوات

لب باز مگیر یکزمان از لب جام
تا برگیری کام جهان از لب جام
در جام جهان چو تلخ و شیرین بهم است
این از لب یار خواه و آن از لب جام

ماهی که نظیر خود ندارد بجمال
چون جامه ز تن برکشد آن مشکین خال
در سینه دلش ز نازکی بتوان دید
مانند سنگ خاره در آب زلال

کردیم دلا بروی تفحص بسی
وز خویش خبر داشته با خود نفسی
احوال جهان ز نو تفحص کردیم
با خویشتن این ظلم نکرده است کسی

من با کمر تو در میان کردم دست
پنداشتمش که در میان چیزی هست
پیداست که از میان چو بربست کمر
تا من ز کمر چه طرف خواهم بربست

مردی ز کننده در خیبر پرس
اسرار کرم ز خواجه قنبر پرس
گر تشنه فیض رحمتی ای حافظ
سرچشمه آن ز ساقی کوثر پرس